
مجموعه اشعار
فروغ فرخزاد
موسسه انتشارات نگاه





موسسه انتشارات نگاه

۲۲۰۰ تومان
ISBN:964-93644-1-2
7899649364412



چرا توقف کنیم ؟ چرا
پرنده‌ای که مرده بود به‌من پند داد
که «پرواز» را بخاطر بسپارم

«فروغ فرخزاد»

مجموعه اشعار

فروغ فرخزاد

مجموعه اشعار

فروغ فرخزاد



مؤسسهٔ انتشارات نگاه

تهران ـ ۱۳۸۲

فرخزاد، فروغ، ۱۳۱۲ ـ ۱۳۴۵.
مجموعه اشعار فروغ فرخزاد.
تهران: نشر آزادمهر، ۱۳۸۲، ۴۴۸ ص.
ISBN: 964 - 93644 - 1 - 2
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
این کتاب در سال‌های مختلف توسط ناشرین مختلف به چاپ رسیده است.
۱. شعر فارسی ـ قرن ۱۴. الف. عنوان.
PIR۸۱۶۰/آ۱۶ ۱/۶۲فا۸ ث۱۳۸۲ م۴۲۸ف ۱۳۸۲
کتابخانه ملی ایران ۱۹۶۳۰ ـ ۸۲م
محل نگهداری:

مؤسسهٔ انتشارات نگاه **نشر آزادمهر**

مجموعه اشعار
فروغ فرخزاد
چاپ دوم: ۱۳۸۲
لیتوگرافی: حمید
چاپ: نوبهار
شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه
شابک: ۲ ـ ۱ ـ ۹۳۶۴۴ ـ ۹۶۴ ISBN: 964 - 93644 - 1 - 2
مؤسسهٔ انتشارات نگاه: خ ۱۲ فروردین، شماره ۲۱. تلفن: ۶۴۶۶۹۴۰. ۶۴۰۵۱۹۶
نشر آزادمهر: صندوق پستی ۷۶۷ ـ ۱۳۱۴۵. تلفن: ۶۴۹۸۹۹۸

فهرست

اسیر

دیوار

عصیان

تولدی دیگر

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

سپیده‌دمی بر پیشانی زمان

فروغ فرخزاد در کوچه پس‌کوچه‌های شعر معاصر

شهرام رفیع‌زاده

دی ماه، ماه عجیبی است، خصوصاً دی ماه ۱۳۱۳. وقتی ۱۵ روز از زمستان بگذرد به خانوادهٔ سرهنگ فرخ‌زاد یک نان‌خور اضافه می‌شود او نوازد دختری است که چشم و ابروی سیاه و گیرایش بعدها مشخصهٔ اصلی چهره‌اش خواهد شد و البته نگاهش که هم جسارت را توش می‌بینی و هم معصومیت را. اسمش را می‌گذارند فروغ، می‌توانستند یک اسم دیگر روش بگذارند اما همان اسمی که گذاشتند بیشتر به خودش و زندگی‌اش می‌آید. پدر نظامی است و اتفاقاً نظامی کتابخوان هم هست، در خانه‌اش کتابخانه‌ای دارد و کتاب‌هایی که دیوان‌های شعرش پرشمارند. فروغ کوچولو همان‌جا با شعر آشنا می‌شود در خانه‌ای بزرگ و خانواده‌ای پرجمعیت پدر اوقات فراغت را با شعر می‌گذراند تا زندگی دختر با شعر سرشته شود و جانش با شعر در هم آمیزد. مدرسه برایش جذابیت ندارد اما آموختن چرا. چهارده سال بیشتر ندارد که دورهٔ سه‌سالهٔ اول دبیرستان را هم تمام می‌کند همین‌جا در مدرسهٔ خسرو خاور. بعد رؤیای رنگ‌ها او را می‌کشد به هنرستان نقاشی کمال‌الملک اما عشق غافلگیرش

می‌کند، هم او را و هم خانواده‌اش را. فروغ عاشق پرویز شاپور می‌شود شاپوری که با هنرش زندگی می‌کند و البته چند سالی هم بزرگ‌تر است از فروغ. وقتی شانزده سال بیشتر ندارد به اصرار می‌خواهد با شاپور ازدواج کند اما خانواده مخالف است. آنها می‌گویند که فروغ هنوز برای آغاز زندگی مشترک خیلی جوان و شاپور به‌نسبت فروغ برای خودش آدم جا افتاده‌ای است. اما کسی مثل فروغ که می‌خواهد آدم بزرگی بشود حتماً از پس خانواده برمی‌آید، او آن‌قدر پاش را می‌کند توی یک کفش که حتی سرهنگ فرخزاد هم به ازدواج او و شاپور رضایت می‌دهد.

میوهٔ این عشق و لج‌بازی یک سال بعد به دنیا می‌آید. کامیار، پسری که فروغ عاشق اوست، اما کسی که عاشق شعر است اول از همه به شعر می‌اندیشد. فروغ هم همین کار را می‌کند همزمان با تولد فرزندش، کتاب شعرش هم منتشر می‌شود، اسمش را هم می‌گذارد اسیر.

سه سال کافی است تا او به این نتیجه برسد که زندگی با شاپور به بن‌بست خورده و اتفاقاً تردید هم نمی‌کند که باید از شاپور جدا شود. شکست در زندگی مشترک را حتی اگر به قیمت ندیدن کامیار باشد، می‌پذیرد. چرا که دیوار سر راهش قرار گرفته و او باید به هر قیمتی شده از این دیوار بگذرد حتی اگر این گذار با نوشتن باشد. تا همین‌جا هم او شهرتی برای خودش دست و پا کرده که نیمیش از چاپ یک شعر دارد، گناه. این شعر که درون‌مایه‌اش اعتراف است، در همان سال‌های آغاز چهره‌ای عصیان‌گر از فروغ را به نمایش می‌گذارد. او از عرف زنان هم‌عصرش پا را فراتر گذاشته و مضمونی را که تنها تا آن زمان مردها دست‌مایهٔ اشعارشان می‌کردند، مایهٔ کارش قرار می‌دهد و اتفاقاً عواقب این جسارت را هم می‌پذیرد. از همین جا است که راهش از هم‌جنسان هم‌عصرش جدا می‌شود، راهی که هنوز هم خیلی از زن‌ها آن را یک

ناپرهیزی و بسیاری از مردها آن را یک اعتراف جنون‌آمیز می‌دانند. اما حقیقت چیز دیگری است، او می‌خواست شعر بنویسد و سرطان شعر جانش را دربر گرفته بود. اسیر، دیوار و عصیان غیر از نخستین تجربه‌های شعری ردپای زنی را در خود دارند که می‌خواهد بر باورها و عرف رایج زمانه‌اش بشورد گیرم که این شورش در قالب اشعاری رمانتیک ظهور یابد، اما نباید فراموش کرد که شانزده تا بیست و چند سالگی سنی نیست که انتظار اندیشه‌های پخته و نگاهی بالغ را بتوان از آن داشت، ضمن آن‌که رمانتیسیسم سه مجموعهٔ شعر او، در آثار سایر شاعران آن دهه هم پررنگ است در این میان فروغ یک سالی را هم به سفر می‌رود او که از فرزندش جدا شده، منطق شاپور را پذیرفت که معتقد بود دیدارهای فروغ با پسرش ممکن است بچه را هوایی کند. با این همه دل چیز دیگری است که آبش با منطق به یک جوی نمی‌رود. برای همین هم بود که فروغ هر از چندی سر راه مدرسهٔ پسرش می‌ایستاد تا دورادور دلش را به دیدار فرزند خوش کند. سفر اولش نوعی فرار از موقعیتی بود که این‌جا برایش ساخته بود. سفر به اروپا برای فروغ بیست و سه ساله تجربه‌های گرانبهایی دارد، اما تنها ۱۴ ماه طول می‌کشد. او در این سفر با شعر ایتالیا و آلمان هم آشنا می‌شود. فروغ چه در زندگی و چه در شعرش تلاش کرد تا دلش را در یک نی‌لبک چوبین بنوازد. وقتی به ایران بازمی‌گردد با ابراهیم گلستان آشنا می‌شود و به استخدام گلستان فیلم درمی‌آید. آشنایی فروغ با گلستان هنوز در هاله‌ای رازآلود پوشیده است اما فروغ از آن آشنایی به‌بعد هم نگاهی تازه به مسائل پیرامونش دارد و هم شوقی چندبرابر. گلستان فیلم، فروغ را برای کارآموزی در زمینهٔ تهیهٔ فیلم و فیلم‌سازی به انگلستان می‌فرستد. این دومین سفر او به خارج از کشور است. بعد از این او همکاری نزدیکی با گلستان در ساختن فیلم دارد

حتی فیلم بازی می‌کند، تئاتر هم همین طور و در تدوین فیلم‌ها به گلستان، کمک می‌کند. چهار پنج سال کار او در گلستان فیلم، منجر به ساخت فیلمی می‌شود که باید آن را شعر تصویری فروغ خواند، خانه سیاه است، مستندی از زندگی در جذام‌خانهٔ تبریز. سال ۱۳۴۳ برای فروغ سال پرباری است. او در این سال مجموعه شعرهای تازه‌اش را با عنوان تولدی دیگر منتشر می‌کند، شعرهایی که در سی سالگی تصویر تازه‌ای از فروغ در عرصهٔ شعر ارائه می‌دهند. او همزمان با دریافت جایزهٔ بهترین فیلم مستند جشنوارهٔ اوبرهاوزن به گلستان در به پایان رساندن فیلم خشت و آینه کمک می‌کند و سفری به آلمان، ایتالیا و فرانسه دارد.

بعد از این برای فروغ فرصت کم و مجال بی‌رحمانه اندک است، پیشنهادهای تازه برای فیلم‌سازی در خارج از کشور، درخواست ترجمهٔ شعرهایش به آلمانی، فرانسوی، انگلیسی و سوئدی تنها دو سال می‌توانند از سوی فروغ بررسی شوند چرا که او تنها تا ۲۴ بهمن ۱۳۴۵ فرصت دارد شعر بنویسد، فیلم بسازد و عشق بورزد. وقتی به ساعت پنج عصر این روز نزدیک شویم زنی را سوار بر ماشینش می‌بینیم که با سرعت به پیش می‌راند، او عاشق سرعت بود خودش هم به این عشق اعتراف کرده اما سرعت همان‌طور که توانست از دختری با جسارت فیلم‌ساز و البته شاعر پرآوازه‌ای بسازد می‌تواند او را به حاشیهٔ خیابان آورده و بکوبد به دار و دیوار. سرعت می‌تواند فروغ را از دل شعر و شور یکراست ببرد به گورستان ظهیرالدوله. آن‌جا برف می‌بارد حتماً وقتی که دختر زمستانی آرام می‌گیرد توی گورش کسی فرصت نداشت که از او بپرسد پس شعرهای تازه‌ات چه، فیلم‌ها و کارهای تازه‌ای که در سر داشتی تکلیفش چه می‌شود. آرام می‌گیرد او و نامش سپیده‌دمی می‌شود که بر پیشانی زمان می‌گذرد.

فروغ تنها سی و دو سال فرصت داشت که زندگی کند و نصف این فرصت را می‌توانست به شعر بپردازد. او که نخستین اشعارش را در قالب‌های کلاسیک و تحت تأثیر دیوان‌های شعر شاعران سرود، در چهارده سالگی با شعر مهدی حمیدی آشنا می‌شود بعد با شعر مشیری و سایه، حتی شاملو و اخوان را زودتر از نیما کشف می‌کند. اما نیما چطور؟ خودش می‌گوید: «من نیما را خیلی دیر شناختم و شاید به معنی دیگر خیلی به‌موقع. یعنی بعد از همهٔ تجربه‌ها و وسوسه‌ها و گذراندن یک دوره سرگردانی.» او تنها شعر نمی‌گفت بلکه جست‌وجوگر هم بود و در این جست‌وجوها می‌خواند و می‌نوشت. حتی در شعرهای ابوالقاسم لاهوتی و گلچین گیلانی هم دنبال حقیقتی می‌گشت، یا لااقل دنبال راهی که او را به حقیقت برساند و در این جست‌وجوها مسائل تازه‌ای را هم کشف می‌کرد: «مسائلی تازه که بعداً شاملو در ذهن به آنها شکل داد و بعدها نیما عقیده و سلیقهٔ تقریباً قطعی مرا راجع به شعر ساخت و یک‌جور قطعیتی به آن داد.» فروغ شعرهای دو دفتر اولش یعنی اسیر و دیوار را دست و پا زدنی مأیوسانه در میان دو مرحلهٔ زندگی‌اش می‌داند: «آخرین نفس‌ها پیش از یک نوع رهایی است.» اما آشنایی فروغ با شاعران و روشنفکران آن دوره، تجربهٔ تلخ شکست در ازدواج و فضایی که گلستان برای او می‌سازد برای فروغ امکان اندیشیدن و کشف‌های تازه را فراهم می‌آورد فرصتی که می‌تواند فروغ را به رهایی برساند. در این فرصت نیما به کمک او می‌آید: «نیما برای من آغازی بود. می‌دانید نیما شاعری بود که من در شعرش برای اولین بار یک فضای فکری دیدم و یک‌جور کمال انسانی، مثل حافظ... سادگی او مرا شگفت‌زده می‌کرد. بخصوص وقتی که در پشت این سادگی، ناگهان با تمام پیچیدگی‌ها و پرسش‌های تاریک زندگی برخورد کردم. مثل ستاره که آدم را متوجه

آسمان می‌کند.» آشنایی فروغ با فرم و نگاه شعری نیما شکل شعرش را به افق‌های تازه‌ای نزدیک می‌کند اما آنچه در شعر فروغ از ۱۳۳۷ به‌بعد دیده می‌شود بی‌تردید حاصل دوستی او با گلستان است.

اما مخالفت این و آن با زندگی و شعر فروغ چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد وقتی خودش گفته: «من عقیده دارم بالاخره باید سدها شکسته شود.» او زندگی‌اش را شعر می‌کند و مدام چه در زندگی و چه در شعرش به سدی که در برابر او و انسان این‌جایی ساخته‌اند حمله می‌برد چرا که می‌داند «هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی می‌ریزد، مرواریدی صید نخواهد کرد.»

شعر فروغ به گمانم نه‌تنها از این رو که نیمایی‌ترین شعرها و نه از این رو که فروغ وزن را چنان به‌کار گرفته که هیچ به چشم و ذوق نمی‌زند، بلکه از آن رو پر اهمیت است که در برابر مناسبات فاسد و کهنه‌ای ایستاد که دست و پای انسان ایرانی را بسته و او را معلق میان دنیای کهنه و نو نگه‌داشته فروغ چه در زندگی و چه در شعرش تلاش کرد تا دلش را در یک نی‌لبک چوبین بنوازد آرام آرام، و به‌خاطر این تلاش جایگاه بلندمرتبه‌ای برای خودش دست و پا کرده است در تاریخ ادبیات ما. مرگ فروغ زودرس بود اما امروز سال‌ها پس از آرام گرفتن او در گورستان ظهیرالدوله ما هنوز می‌توانیم شعرش را بخوانیم و تحسینش کنیم:

چرا توقف کنم؟
من از عناصر چهارگانه اطاعت می‌کنم
و کار تدوین نظامنامهٔ قلبم
کار حکومت محلی کوران نیست.

اسير

شعلهٔ رمیده

می‌بندم این دو چشم پر آتش را
تا ننگرد درون دو چشمانش
تا داغ و پر تپش نشود قلبم
از شعلهٔ نگاه پریشانی

می‌بندم این دو چشم پر آتش را
تا بگذرم ز وادی رسوایی
تا قلب خاموشم نکشد فریاد
رو می‌کنم به خلوت و تنهایی

ای رهروان خسته چه می‌جویید
در این غروب سرد ز احوالش
او شعلهٔ رمیدهٔ خورشید است
بیهوده می‌دوید به دنبالش

او غنچهٔ شکفتهٔ مهتابست
باید که موج نور بیفشاند
بر سبزه‌زار شب‌زدهٔ چشمی
کاو را به خوابگاه گنه خواند

باید که عطر بوسهٔ خاموشش
با ناله‌های شوق بیامیزد
در گیسوان آن زن افسونگر
دیوانه‌وار عشق و هوس ریزد

باید شراب بوسه بیاشامد
از ساغر لبان فریبایی
مستانه سر گذارد و آرامد
بر تکیه‌گاه سینهٔ زیبایی

ای آرزوی تشنه به گرد او
بیهوده تار عمر چه می‌بندی؟
روزی رسد که خسته و وامانده
بر این تلاش بیهوده می‌خندی

آتش زنم به خرمن امیدت
با شعله‌های حسرت و ناکامی
ای قلب فتنه‌جوی گنه‌کرده
شاید دمی ز فتنه بیارامی

می‌بندمت به بند گران غم
تا سوی او دگر نکنی پرواز
ای مرغ دل که خسته و بیتابی
دمساز باش با غم او، دمساز

اهواز ــ زمستان ۱۳۳۲

رؤیا

باز من ماندم و خلوتی سرد
خاطراتی ز بگذشته‌ای دور
یاد عشقی که با حسرت و درد
رفت و خاموش شد در دل گور

روی ویرانه‌های امیدم
دست افسونگری شمعی افروخت
مرده‌یی چشم پر آتشش را
از دل گور بر چشم من دوخت

ناله کردم که ای وای این اوست
در دلم از نگاهش، هراسی
خنده‌ای بر لبانش گذر کرد
کای هوسران، مرا می‌شناسی

قلبم از فرط اندوه لرزید
وای بر من، که دیوانه بودم
وای بر من، که من کشتم او را
وه که با او چه بیگانه بودم

او به من دل سپرد و بجز رنج
کی شد از عشق من حاصل او
با غروری که چشم مرا بست
پا نهادم به روی دل او

من به او رنج و اندوه دادم
من به خاک سیاهش نشاندم
وای بر من، خدایا، خدایا
من به آغوش گورش کشاندم

در سکوت لبم ناله پیچید
شعلهٔ شمع مستانه لرزید
چشم من از تیرگی‌ها
قطره اشکی در آن چشم‌ها دید

همچو طفلی پشیمان دویدم
تا که در پایش افتم به خاری
تا بگویم که دیوانه بودم
می‌توانی به من رحمت آری

دامنم شمع را سرنگون کرد
چشم‌ها در سیاهی فرو رفت
ناله کردم مرو، صبر کن، صبر
لیکن او رفت، بی‌گفتگو رفت

وای بر من، که دیوانه بودم
من به خاک سیاهش نشاندم
وای بر من، که من کشتم او را
من به آغوش گورش کشاندم

تهران ـــ مرداد ماه ۱۳۳۳

اسیر

ترا می‌خواهم و دانم که هرگز
به کام دل در آغوشت نگیرم
تویی آن آسمان صاف و روشن
من این کنج قفس، مرغی اسیرم

ز پشت میله‌های سرد و تیره
نگاه حسرتم حیران بهرویت
در این فکرم که دستی پیش آید
و من ناگه گشایم پر به سویت

در این فکرم که در یک لحظه غفلت
از این زندان خامش پر بگیرم
به چشم مرد زندانبان بخندم
کنارت زندگی از سر بگیرم

در این فکرم من و دانم که هرگز
مرا یارای رفتن زین قفس نیست
اگر هم مرد زندانبان بخواهد
دگر از بهر پروازم نفس نیست

ز پشت میله‌ها، هر صبح روشن
نگاه کودکی خندد به رویم
چو من سر می‌کنم آواز شادی
لبش با بوسه می‌آیم به‌سویم

اگر ای آسمان خواهم که یک‌روز
از این زندان خامش پر بگیرم
به چشم کودک گریان چه گویم
ز من بگذر، که من مرغی اسیرم

من آن شمعم که با سوز دل خویش
فروزان می‌کنم ویرانه‌ای را
اگر خواهم که خاموشی گزینم
پریشان می‌کنم کاشانه‌ای را

تهران ـــ مرداد ماه ۱۳۳۳

ناآشنا

باز هم قلبی به پام اوفتاد
باز هم چشمی به رویم خیره شد
باز هم در گیر و دار یک نبرد
عشق من بر قلب سردی چیره شد

باز هم از چشمهٔ لب‌های من
تشنه‌یی سیراب شد، سیراب شد
باز هم در بستر آغوش من
رهروی در خواب شد، در خواب شد

بر دو چشمش دیده می‌دوزم به ناز
خود نمی‌دانم چه می‌جویم در او
عاشقی دیوانه می‌خواهم که زود
بگذرد از جاه و مال و آبرو

او شراب بوسه می‌خواهد ز من
من چه گویم قلب پر امید را
او به فکر لذت و غافل که من
طالبم آن لذت جاوید را

من صفای عشق می‌خواهم از او
تا فدا سازم وجود خویش را
او تنی می‌خواهد از من آتشین
تا بسوزاند در او تشویش را

او به من می‌گوید ای آغوش گرم
مست نازم کن، که من دیوانه‌ام
من به او می‌گویم ای ناآشنا
بگذر از من، من ترا بیگانه‌ام

آه از این دل، آه از این جام امید
عاقبت بشکست و کس رازش نخواند
چنگ شد در دست هر بیگانه‌ای
ای دریغا، کس به آوازش نخواند

تهران ــ مهر ماه ۱۳۳۳

یادی از گذشته

شهریست در کنارهٔ آن شط پر خروش
با نخلهای در هم و شب‌های پر زنور
شهریست در کنارهٔ آن شط و قلب من
آنجا اسیر پنجهٔ یک مرد پر غرور

شهریست در کنارهٔ آن شط که سالهاست
آغوش خود به روی من و او گشوده است
بر ماسه‌های ساحل و در سایه‌های نخل
او بوسه‌ها زچشم و لب من ربوده است

آن ماه دیده است که من نرم کرده‌ام
با جادوی محبت خود قلب سنگ او
آن ماه دیده است که لرزیده اشک شوق
در آن دو چشم وحشی و بیگانه رنگ او

ما رفته‌ایم در دل شبهای ماهتاب
با قایقی به سینهٔ امواج بیکران
بشکفته در سکوت پریشان نیمه‌شب
بر بزم ما نگاه سپید ستارگان

بر دامنم غنوده چو طفلی و من ز مهر
بوسیده‌ام دو دیدهٔ در خواب رفته را
در کام موج دامنم افتاده است و او
بیرون کشیده دامن در آب رفته را

اکنون منم که در دل این خلوت و سکوت
ای شهر پر خروش، ترا یاد می‌کنم
دل بسته‌ام به او و تو او را عزیزدار
من با خیال او دل خود شاد می‌کنم

تهران ــ شهریور ماه ۱۳۳۳

پائیز

از چهرهٔ طبیعت افسونکار
بر بسته‌ام دو چشم پر از غم را
تا ننگرد نگاه تب آلودم
این جلوه‌های حسرت و ماتم را

پائیز، ای مسافر خاک آلوده
در دامنت چه چیز نهان داری
جز برگ‌های مرده و خشکیده
دیگر چه ثروتی به جهان داری

جز غم چه می‌دهد به دل شاعر
سنگین غروب تیره و خاموشت؟
جز سردی و ملال چه می‌بخشد
بر جان دردمند من آغوشت؟

در دامن سکوت غم افزایت
اندوه خفته می‌دهد آزارم
آن آرزوی گمشده می‌رقصد
در پرده‌های مبهم پندارم

پائیز، ای سرود خیال‌انگیز
پائیز، ای ترانهٔ محنت‌بار
پائیز، ای تبسم افسرده
بر چهرهٔ طبیعت افسونکار

تهران ـــ مهرماه ۱۳۳۳

وداع

می‌روم خسته و افسرده و زار
سوی منزلگه ویرانهٔ خویش
به خدا می‌برم از شهر شما
دل شوریده و دیوانهٔ خویش

می‌برم، تا که در آن نقطهٔ دور
شستشویش دهم از رنگ گناه
شستشویش دهم از لکهٔ عشق
زین همه خواهش بیجا و تباه

می‌برم تا ز تو دورش سازم
ز تو، ای جلوهٔ امید محال
می‌برم زنده به گورش سازم
تا از این پس نکند یاد وصال

ناله می‌لرزد، می‌رقصد اشک
آه، بگذار که بگریزم من
از تو، ای چشمهٔ جوشان گناه
شاید آن به که بپرهیزم من

به خدا غنچهٔ شادی بودم
دست عشق آمد و از شاخم چید
شعلهٔ آه شدم، صد افسوس
که لبم باز بر آن لب نرسید

عاقبت بند سفر پایم بست
می‌روم، خنده به لب، خونین دل
می‌روم از دل من دست بدار
ای امید عبق بی‌حاصل

تهران ــ مهرماه ۱۳۳۳

از دوست داشتن

امشب از آسمان دیده‌ی تو
روی شعرم ستاره می‌بارد
در زمستان دشت کاغذها
پنجه‌هایم جرقه می‌کارد

شعر دیوانه‌ی تب‌آلودم
شرمگین از شیار خواهش‌ها
پیکرش را دوباره می‌سوزد
عطش جاودان آتش‌ها

آری آغاز دوست داشتن است
گرچه پایان راه ناپیداست
من به پایان دگر نیندیشم
که همین دوست داشتن زیباست

از سیاهی چرا هراسیدن
شب پر از قطره‌های الماس است
آنچه از شب بجای می‌ماند
عطر خواب‌آور گل یاس است

آه بگذار گم شوم در تو
کس نیابد دگر نشانه‌ی من
روح سوزان و آه مرطوبت
بِوزد بر تن ترانه‌ی من

آه بگذار زین دریچه‌ی باز
خفته بر بال گرم رؤیاها
همره روزها سفر گیرم
بگریزم زِ مرز دنیاها

دانی از زندگی چه می‌خواهم
من تو باشم.. تو.. پای تا سر تو
زندگی گر هزاربارد بود
بار دیگر تو.. بار دیگر تو

آن چه در من نهفته دریایی است
کی توان نهفتنم باشد
با تو زین سهمگین توفان
کاش یارای گفتنم باشد

بس که لبریزم از تو می‌خواهم
بروم در میان صحراها
سر بسایم به سنگ کوهستان
تن بکوبم به موج دریاها

آری آغاز دوست داشتن است
گرچه پایان راه ناپیداست
من به پایان دگر نیندیشم
که همین دوست داشتن زیباست.

افسانه تلخ

نه امیدی که بر آن خوش کنم دل
نه پیغامی نه پیک آشنایی
نه در چشمی نگاه فتنه سازی
نه آهنگ پر از موج صدایی

ز شهر نور و عشق و درد و ظلمت
سحرگاهی زنی دامن‌کشان رفت
پریشان مرغ ره گم کرده‌ای بود
که زار و خسته سوی آشیان رفت

کجا کس در قفایش اشک غم ریخت
کجا کس با زبانش آشنا بود
ندانستند این بیگانه مردم
که بانگ او طنین ناله‌ها بود

به چشمی خیره شد شاید بیابد
نهانگاه امید و آرزو را
دریغا، آن دو چشم آتش‌افروز
به دامان گناه افکند او را

به او جز از هوس چیزی نگفتند
در او جز جلوهٔ ظاهر ندیدند
به هرجا رفت، در گوشش سرودند
که زن را بهر عشرت آفریدند

شبی در دامنی افتاد و نالید
مرو! بگذار در این واپسین دم
ز دیدارت دلم سیراب گردد
شبح پنهان شد و در خورد برهم

چرا امید بر عشقی عبث بست؟
چرا در بستر آغوش او خفت؟
چرا راز دل دیوانه‌اش را
به گوش عاشقی بیگانه خو گفت؟

چرا؟... او شبنم پاکیزه‌ای بود
که در دام گل خورشید افتاد
سحرگاهی چو خورشیدش برآمد
به کام تشنه‌اش لغزید و جان داد

به جامی بادهٔ شورافکنی بود
که در عشق لبانی تشنه می‌سوخت
چو می‌آمد ز ره پیمانه نوشی
به قلب جام از شادی می‌افروخت

شبی، ناگه سرآمد انتظارش
لبش در کام سوزانی هوس ریخت
چرا آن مرد برجانش غضب کرد؟
چرا بر ذره‌های جامش آویخت؟

کنون، این او و این خاموشی سرد
نه پیغامی، نه پیک آشنایی
نه در چشمی نگاه فتنه‌سازی
نه آهنگ پر از موج صدایی

اهواز ــ پائیز ۱۳۳۳

گریز و درد

رفتم، مرا ببخش و مگو او وفا نداشت
راهی بجز گریز برایم نمانده بود
این عشق آتشین پر از درد بی‌امید
در وادی گناه و جنونم کشانده بود

رفتم، که داغ بوسهٔ پرحسرت ترا
با اشکهای دیده زلب شستشو دهم
رفتم که ناتمام بمانم در این سرود
رفتم که با نگفته بخود آبرو دهم

رفتم مگو، مگو، که چرا رفت، ننگ بود
عشق من و نیاز تو و سوز و ساز ما
از پردهٔ خموشی و ظلمت، چو نور صبح
بیرون فتاده بود به یکباره راز ما

رفتم، که گم شوم چو یکی قطره اشک گرم
در لابلای دامن شبرنگ زندگی
رفتم، که در سیاهی یک گور بی‌نشان
فارغ شوم زکشمکش و جنگ زندگی

من از دو چشم روشن و گریان گریختم
از خنده‌های وحشی طوفان گریختم
از بستر وصال به آغوش سرد هجر
آزرده از ملامت وجدان گریختم

ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز
دیگر سراغ شعلۀ آتش زمن مگیر
میخواستم که شعله شوم سرکشی کنم
مرغی شدم به کنج قفس بسته و اسیر

روحی مشوشم که شبی بی‌خبر زخویش
در دامن سکوت بتلخی گریستم
نالان زکرده‌ها و پشیمان زگفته‌ها
دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم

اهواز ــ مهرماه ۱۳۳۳

دیو شب

لای لای، ای پسر کوچک من
دیده بربند، که شب آمده است
دیده بربند، که این دیو سیاه
خون به کف، خنده به لب آمده‌است

سر به دامان من خسته گذار
گوش کن بانگ قدمهایش را
کمر نارون پیر شکست
تا که بگذاشت بر آن پایش را

آه بگذار که بر پنجره‌ها
پرده‌ها را بکشم سرتاسر
با دوصد چشم پر از آتش و خون
می‌کشد دمبدم از پنجره سر

از شرار نفسش بود که سوخت
مرد چوپان به دل دشت خموش
وای، آرام که این زنگی مست
پشت در داده به آوای تو گوش

یادم آید که چو طفلی شیطان
مادر خستهٔ خود را آزرد
دیو شب از دل تاریکی‌ها
بی‌خبر آمد و طفلک را برد

شیشهٔ پنجره‌ها می‌لرزد
تا که او نعره‌زنان می‌آید
بانگ سرداده که کو آن کودک
گوش کن، پنجه به در می‌ساید

نه برو، دور شو ای بد سیرت
دور شو از رخ تو بیزارم
کی توانی بربائیش از من
تا که من در بر او بیدارم

ناگهان خامشی خانه شکست
دیو شب بانگ برآورد که آه
بس کن ای زن که نترسم از تو
دامنت رنگ گناهست، گناه

دیوم اما تو زمن دیوتری
مادر و دامن ننگ‌آلوده!
آه، بردار سرش از دامن
طفلک پاک کجا آسوده؟

بانگ می‌میرد و در آتش درد
می‌گدازد دل چون آهن من
می‌کنم ناله که «کامی»، «کامی»
وای بردار سر از دامن من

اهواز ــ زمستان ۱۳۳۳

عصیان

به لب‌هایم مزن قفل خموشی
که در دل قصه‌ای ناگفته دارم
ز پایم باز کن بند گران را
کزین سودا دلی آشفته دارم

بیا ای مرد، ای موجود خودخواه
بیا بگشای درهای قفس را
اگر عمری به زندانم کشیدی
رها کن دیگرم این یک نفس را

منم آن مرغ، آن مرغی که دیریست
به سر اندیشهٔ پرواز دارم
سرودم ناله شد در سینهٔ تنگ
به حسرت‌ها سرآمد روزگارم

به لب‌هایم مزن قفل خموشی
که منْ باید بگویم راز خود را
به گوش مردم عالم رسانم
طنین آتشین آواز خود را

بیا بگشای در تا پر گشایم
به سوی آسمان روشن شعر
اگر بگذاریم پرواز کردن
گلی خواهم شدن در گلشن شعر

لبم با بوسهٔ شیرینش از تو
تنم با بوی عطرآگینش از تو
نگاهم با شررهای نهانش
دلم با ناله خونینش از تو

ولی ای مرد، ای موجود خودخواه
مگو ننگ است این شعر تو ننگ است
برآن شوریده حالان هیچ دانی
فضای این قفس تنگ است، تنگ است

مگو شعر تو سرتا پا گنه بود
از این ننگ و گنه پیمانه‌ای ده
بهشت و حور و آب کوثر از تو
مرا در قعر دوزخ خانه‌ای ده

کتابی، خلوتی، شعری، سکوتی
مرا مستی و سکر زندگانی است
چه غم گر در بهشتی ره ندارم
که در قلبم بهشتی جاودانی است

شبانگاهان که مه می‌رقصد آرام
میان آسمان گنگ و خاموش
تو در خوابی و من مست هوس‌ها
تن مهتاب را گیرم در آغوش

نسیم از من هزاران بوسه بگرفت
هزاران بوسه بخشیدم به خورشید
در آن زندان که زندانبان تو بودی
شبی بنیادم از یک بوسه لرزید

بدور افکن حدیث نام، ای مرد
که ننگم لذتی مستانه داده
مرا می‌بخشد آن پروردگاری
که شاعر را، دلی دیوانه داده

بیا بگشای در تا پر گشایم
به سوی آسمان روشن شعر
اگر بگذاریم پرواز کردن
گلی خواهم شدن در گلشن شعر

اهواز ــ پاییز ۱۳۳۳

دیدار تلخ

به زمین می‌زنی و می‌شکنی
عاقبت شیشهٔ امیدی را
سخت مغروری و می‌سازی سرد
در دلی، آتش جاویدی را

دیدمت، وای چه دیداری، وای
این چه دیدار دلازاری بود
بی‌گمان برده‌ای از یاد آن عهد
که مرا با تو سر و کاری بود

این چه عشقی است که در دل دارم
من از این عشق چه حاصل دارم
می‌گریزی ز من و در طلبت
بازهم کوشش باطل دارم

باز لب‌های عطش کردهٔ من
عشق سوزان ترا می‌جوید
می‌تپد قلبم و با هر تپشی
قصهٔ عشق ترا می‌گوید

بخت اگر از تو جدایم کرده
می‌گشایم گره از بخت، چه باک
ترسم این عشق سرانجام مرا
بکشد تا به سراپردهٔ خاک

خلوت خالی و خاموش مرا
تو پر از خاطره کردی، ای مرد
شعر من شعلهٔ احساس من است
تو مرا شاعره کردی، ای مرد

آتش عشق به چشمت یک دم
جلوه‌ای کرد و سرابی گردید
تا مرا واله و بی‌سامان دید
نقش افتاده برآبی گردید

سینه‌ای، تا که برآن سر بنهم
دامنی، تا که بر آن ریزم اشک
آه، ای آنکه غم عشقت نیست
می‌برم بر تو و بر قلبت رشک

به زمین می‌زنی و می‌شکنی
عاقبت شیشهٔ امیدی را
سخت مغروری و می‌سازی سرد
در دلی، آتش جاویدی را

اهواز ــ زمستان ۱۳۳۳

چشم براه

آرزویی است مرا در دل
که روان سوزد و جان کاهد
هردم آن مرد هوسران را
با غم و اشک و فغان خواهد

به خدا در دل و جانم نیست
هیچ جز حسرت دیدارش
سوختم از غم و کی باشد
غم من مایهٔ آزارش

شب در اعماق سیاهی‌ها
مه چو در هالهٔ راز آید
نگران دیده به ره دارم
شاید آن گمشده باز آید

سایه‌ای تا که به در افتد
من هراسان بدوم بر در
چون شتابان گذرد سایه
خیره گردم به در دیگر

همه شب در دل این بستر
جانم آن گمشده را جوید
زین همه کوشش بی‌حاصل
عقل سرگشته به من گوید

زن بدبخت دل افسرده
ببر از یاد دمی او را
این خطا بود که ره دادی
به دل آن عاشق بدخو را

آن کسی را که تو می‌جویی
کی خیال تو به سر دارد
بس کن این ناله و زاری را
بس کن او یار دگر دارد

لیکن این قصه که می‌گوید
کی به نرمی رودم در گوش
نشود هیچ ز افسونش
آتش حسرت من خاموش

می‌روم تا که عیان سازم
راز این خواهش سوزان را
نتوانم که برم از یاد
هرگز آن مرد هوسران را

شمع ای شمع چه می‌خندی؟
به شب تیرهٔ خاموشم
به خدا مُردم از این حسرت
که چرا نیست در...

اهواز ــ زمستان ۱۳۳۳

آئینهٔ شکسته

دیروز به یاد تو و آن عشق دل‌انگیز
بر پیکر خود پیرهن سبز نمودم
در آینه بر صورت خود خیرم شدم باز
بند از سر گیسویم آهسته گشودم

عطر آوردم بر سر و بر سینه فشاندم
چشمانم را نازکنان سرمه کشیدم
افشان کردم زلفم را بر سر شانه
در کنج لبم خالی آهسته نشاندم

گفتم به خود آنگاه صدافسوس که او نیست
تا مات شود زین همه افسونگری و ناز
چون پیرهن سبز ببیند به تن من
با خنده بگوید که چه زیبا شده‌ای باز

او نیست که در مردمک چشم سیاهم
تا خیره شود عکس رخ خویش ببیند
این گیسوی افشان به چه کار آیدم امشب
کو پنجهٔ او تا که در آن خانه گزیند

من خیره به آئینه و او گوش به من داشت
گفتم که چسان حل کنی این مشکل ما را
بشکست و فغان کرد که از شرح غم خویش
ای زن، چه بگویم، که شکستی دل ما را

اهواز ــ زمستان ۱۳۳۳

خسته

از بیم و امید عشق رنجورم
آرامش جاودانه می‌خواهم
بر حسرت دل دگر نیفزایم
آسایش بیکرانه می‌خواهم

پا بر سر دل نهاده می‌گویم
بگذشتن از آن ستیزه‌جو خوشتر
یک بوسه ز جام زهر بگرفتن
از بوسهٔ آتشین او خوشتر

پنداشت اگر شبی به سرمستی
در بستر عشق او سحر کردم
شبهای دگر که رفته از عمرم
در دامن دیگران به سر کردم

دیگر نکنم ز روی نادانی
قربانی عشق او غرورم را
شاید که چو بگذرم از او یابم
آن گمشده شادی و سرورم را

آن کس که مرا نشاط و مستی داد
آن کس که مرا امید و شادی داد
هرجا که نشست بی‌تأمل گفت
«او یک زن ساده‌لوح عادی بود»

می‌سوزم از این دورویی و نیرنگ
یکرنگی کودکانه می‌خواهم
ای مرگ از آن لبان خاموشت
یک بوسهٔ جاودانه می‌خواهم

رو، پیش زنی ببر غرورت را
کو عشق ترا به هیچ نشمارد
آن پیکر داغ و دردمندت را
با مهر به روی سینه نفشارد

عشقی که ترا نثار ره کردم
در سینهٔ دیگری نخواهی یافت
زان بوسه که بر لبانت افشاندم
سوزنده‌تر آذری نخواهی یافت

در جستجوی تو و نگاه تو
دیگر ندود نگاه بی‌تابم
اندیشهٔ آن دو چشم رویایی
هرگز نَبَرد ز دیدگان خوابم

دیگر به هوای لحظه‌ای دیدار
دنبال تو دربدر نمی‌گردم
دنبال تو ای امید بی‌حاصل
دیوانه و بی‌خبر نمی‌گردم

در ظلمت آن اطاقک خاموش
بیچاره و منتظر نمی‌مانم
هرلحظه نظر به در نمی‌دوزم
وان آه نهان به لب نمی‌رانم

ای زن که دلی پر از صفا داری
از مرد وفا مجو، مجو، هرگز
او معنی عشق را نمی‌داند
راز دل خود به او مگو هرگز

اهواز ــ زمستان ۱۳۳۳

بازگشت

زآن نامه‌ای که دادی و زان شکوه‌های تلخ
تا نیمه‌شب به یاد تو چشمم نخفته است
ای مایهٔ امید من، ای تکیه‌گاه دور
هرگز مرنج از آنچه به شعرم نهفته است

شاید نبوده قدرتِ آنم که در سکوت
احساس قلب کوچک خود را نهان کنم
بگذار تا ترانهٔ من رازگو شود
بگذار آنچه را که نهفتم عیان کنم

تا بر گذشته می‌نگرم، عشق خویش را
چون آفتاب گمشده می‌آورم به یاد
می‌نالم از دلی که به خون غرقه گشته است
این شعر، غیر رنجش یارم به من چه داد

این درد را چگونه توانم نهان کنم
آندم که قلبم از تو بسختی رمیده است
این شعرها که روح ترا رنج داده است
فریادهای یک دل محنت کشیده است

گفتم قفس، ولی چه بگویم که پیش از این
آگاهی از دو روئی مردم مرا نبود
دردا که این جهان فریبای نقشباز
با جلوه و جلای خود آخر مرا ربود

اکنون منم که خسته زدام فریب و مکر
بار دگر به کنج قفس رونموده‌ام
بگشای در که در همه دوران عمر خویش
جز پشت میله‌های قفس خوش نبوده‌ام

پای مرا دوباره به زنجیرها ببند
تا فتنه و فریب زجانم نیفکند
تا دست آهنین هوسهای رنگ رنگ
بندی دگر دوباره بپایم نیفکند

تهران ــ بهار ۱۳۳۴

بیمار

طفلی غنوده در بر من بیمار
با گونه‌های سرخ تب‌آلوده
با گیسوان در هم آشفته
تا نیمه‌شب زدرد نیاسوده

هر دم میان پنجهٔ من لرزد
انگشتهای لاغر و تبدارش
من ناله می‌کنم که خداوندا
جانم بگیر و کم بده آزارش

گاهی میان وحشت تنهائی
پرسم زخود که چیست سرانجامش
اشکم به روی گونه فرو غلطد
چون بشنوم زنالهٔ خود نامش

ای اختران که غرق تماشائید
این کودک منست که بیمارست
شب تا سحر نخفتم و می‌بینید
این دیدهٔ منست که بیدارست

یادم آید که بوسه طلب می‌کرد
با خنده‌های دلکش مستانه
یا می‌نشست با نگهی بی‌تاب
در انتظار خوردن صبحانه

گاهی بگوش من رسد آوایش
«ماما» دلم زفرط تعب سوزد
بینم درون بستر مغشوشی
طفلی میان آتش تب سوزد

شب خامش است و در بر من نالد
او خسته جان زشدت بیماری
بر اضطراب و وحشت من خندد
تک ضربه‌های ساعت دیواری

تهران ــ ۲۲ اسفند ۱۳۳۳

راز من

هیچ جز حسرت نباشد کار من
بخت بد، بیگانه‌ای شد یار من
بی‌گنه زنجیر بر پایم زدند
وای از این زندان محنت بار من

وای از این چشمی که می‌کاود نهان
روز و شب در چشم من راز مرا
گوش بر در می‌نهد تا بشنود
شاید آن گمگشته آواز مرا

گاه می‌پرسد که اندوهت ز چیست
فکرت آخر از چه رو آشفته است
بی‌سبب پنهان مکن این راز را
درد گنگی در نگاهت خفته است

گاه می‌نالد به نزد دیگران
«کو دگر آن دختر دیروز نیست»
«آه، آن خندان لب شاداب من»
«این زن افسردهٔ مرموز نیست»

گاه می‌کوشد که با جادوی عشق
ره به قلبم برده افسونم کند
گاه می‌خواهد که با فریاد خشم
زین حصار راز بیرونم کند

گاه می‌گوید که: کو، آخر چه شد
آن نگاه مست و افسونکار تو؟
دیگر آن لبخند شادی‌بخش و گرم
نیست پیدا بر لب تبدار تو

من پریشان دیده می‌دوزم بر او
بی‌صدا نالم که: اینست آنچه هست
خود نمی‌دانم که اندوهم ز چیست
زیرلب گویم: چه خوش رفتم ز دست

همزبانی نیست تا برگویمش
راز این اندوه وحشتبار خویش
بی‌گمان هرگز کسی چون من نکرد
خویشتن را مایهٔ آزار خویش

از منست این غم که بر جان منست
دیگر این خود کرده را تدبیر نیست
پای در زنجیر می‌نالم که هیچ
الفتم با حلقهٔ زنجیر نیست

آه، اینست آنچه می‌جستی به شوق
راز من، راز زنی دیوانه خو
راز موجودی که در فکرش نبود
ذره‌ای سودای نام و آبرو

راز موجودی که دیگر هیچ نیست
جز وجودی نفرت‌آور بهر تو
آه، اینست آنچه رنجم می‌دهد
ورنه، کی ترسم ز خشم و قهر تو

اهواز ــ اسفند ۱۳۳۳

دختر و بهار

دختر کنار پنجره تنها نشست و گفت
ای دختر بهار حسد می‌برم به تو
عطر و گل و ترانه و سرمستی ترا
با هرچه طالبی به خدا می‌خرم زتو

بر شاخ نوجوان درختی شکوه‌ای
با ناز می‌گشود دو چشمان بسته را
می‌شست کاکلی به لب آب نقره‌فام
آن بالهای نازک زیبای خسته را

خورشید خنده کرد و زامواجِ خنده‌اش
بر چهر روز روشنی دلکشی دوید
موجی سبک خزید و نسیمی به گوش او
رازی سرود و موج بنرمی از او رمید

خندید باغبان که سرانجام شد بهار
دیگر شکوفه کرده درختی که کاشتم
دختر شنید و گفت چه حاصل از این بهار
ای بس بهارها که بهاری نداشتم

خورشید تشنه کام در آن سوی آسمان
گوئی میان مجمری از خون نشسته بود
می‌رفت روز و خیره در اندیشه‌ای غریب
دختر کناره پنجره محزون نشسته بود

تهران ـــ بهار ۱۳۳۴

خانهٔ متروک

دانم اکنون از آن خانهٔ دور
شادی زندگی پر گرفته
دانم اکنون که طفلی به زاری
ماتم از هجر مادر گرفته

هر زمان می‌دود در خیالم
نقشی از بستری خالی و سرد
نقش دستی که کاویده نومید
پیکری را در آن با غم و درد

بینم آنجا کنار بخاری
سایهٔ قامتی سست و لرزان
سایهٔ بازوانی که گوئی
زندگی را رها کرده آسان

دورتر کودکی خفته غمگین
در برِ دایهٔ خسته و پیر
بر سر نقش گلهای قالی
سرنگون گشته فنجانی از شیر

پنجره باز و در سایهٔ آن
رنگ گلها به زردی کشیده
پرده افتاده بر شانهٔ در
آب گلدان به آخر رسیده

گربه با دیده‌ای سرد و بی‌نور
نرم و سنگین قدم می‌گذارد
شمع در آخرین شعلهٔ خویش
ره بسوی عدم می‌سپارد

دانم اکنون کز آن خانهٔ دور
شادی زندگی پر گرفته
دانم اکنون که طفلی به زاری
ماتم از هجر مادر گرفته

لیک من خسته جان و پریشان
می‌سپارم ره آرزو را
یار من شعر و دلدار من شعر
می‌روم تا بدست آرم او را

تهران — بهار ۱۳۳۴

در برابر خدا

از تنگنای محبس تاریکی
از منجلاب تیرهٔ این دنیا
بانگ پر از نیاز مرا بشنو
آه، ای خدای قادر بی‌همتا

یکدم زگرد پیکر من بشکاف
بشکاف این حجاب سیاهی را
شاید درون سینهٔ من بینی
این مایهٔ گناه و تباهی را

دل نیست این دلی که به من دادی
در خون طپیده، آه، رهایش کن
یا خالی از هوی و هوس دارش
یا پای‌بند مهر و وفایش کن

تنها تو آگهی و تو می‌دانی
اسرار آن خطای نخستین را
تنها تو قادری که ببخشائی
بر روح من، صفای نخستین را

آه، ای خدا چگونه ترا گویم
کز جسم خویش خسته و بیزارم
هر شب بر آستان جلال تو
گوئی امید جسم دگر دارم

از دیدگان روشن من بستان
شوق بسوی غیر دویدن را
لطفی کن ای خدا و بیاموزش
از برق چشم غیر رمیدن را

عشقی بمن بده که مرا سازد
همچون فرشتگان بهشت تو
یاری به من بده که در او بینم
یک گوشه از صفای سرشت تو

یکشب زلوح خاطر من بزدای
تصویر عشق و نقش فریبش را
خواهم به انتقام جفا کاری
در عشق تازه فتح رقیبش را

آه ای خدا که دست توانایت
بنیان نهاده عالم هستی را
بنمای روی و از دل من بستان
شوق گناه و نقش پرستی را

راضی مشو که بندهٔ ناچیزی
عاصی شود بغیر تو روی آرد
راضی مشو که سیل سرشکش را
در پای جام باده فروبارد

از تنگنای محبس تاریکی
از منجلاب تیرهٔ دنیا
بانگ پر از نیاز مرا بشنو
آه، ای خدای قادر بی‌همتا

اهواز ـــ اردیبهشت ۱۳۳۴

ای ستاره‌ها

ای ستاره‌ها که بر فراز آسمان
با نگاه خود اشاره‌گر نشسته‌اید
ای ستاره‌ها که از ورای ابرها
بر جهان ما نظاره‌گر نشسته‌اید

آری این منم که در دل سکوت شب
نامه‌های عاشقانه پاره می‌کنم
ای ستاره‌ها اگر به من مدد کنید
دامن از غمش پر از ستاره می‌کنم

با دلی که بوئی از وفا نبرده است
جور بیکرانه و بهانه خوشتر است
در کنار این مصاحبان خودپسند
ناز و عشوه‌های زیرکانه خوشتر است

ای ستاره‌ها چه شد که در نگاه من
دیگر آن نشاط و نغمه و ترانه مرد؟
ای ستاره‌ها چه شد که بر لبان او
آخر آن نوای گرم عاشقانه مرد؟

جام باده سرنگون و بسترم تهی
سر نهاده‌ام به روی نامه‌های او
سر نهاده‌ام که در میان این سطور
جستجو کنم نشانی از وفای او

ای ستاره‌ها مگر شما هم آگهید
از دو روئی و جفای ساکنان خاک
کاینچنین به قلب آسمان نهان شدید
ای ستاره‌ها، ستاره‌های خوب و پاک

من که پشت‌پا زدم به هرچه هست و نیست
تا که کام او زعشق خود روا کنم
لعنت خدا به من اگر بجز جفا
زین سپس به عاشقانِ باوفا کنم

ای ستاره‌ها که همچو قطره‌های اشک
سر به دامن سیاه شب نهاده‌اید
ای ستاره‌ها کز آن جهان جاودان
روزنی بسوی این جهان گشاده‌اید

رفته است و مهرش از دلم نمی‌رود
ای ستاره‌ها، چه شد که او مرا نخواست؟
ای ستاره‌ها، ستاره‌ها، ستاره‌ها
پس دیار عاشقان جاودان کجاست؟

اهواز ــ تیرماه ۱۳۳۴

حلقه

دخترک خنده‌کنان گفت که چیست
راز این حلقهٔ زر
راز این حلقه که انگشت مرا
این چنین تنگ گرفته است به بر

راز این حلقه که در چهرهٔ او
این همه تابش و رخشندگی است
مرد حیران شد و گفت:
حلقهٔ خوشبختی است، حلقهٔ زندگی است

همه گفتند: مبارک باشد
دخترک گفت: دریغا که مرا
باز در معنی آن شک باشد
سالها رفت و شبی

زنی افسرده نظر کرد بر آن حلقهٔ زر
دید در نقش فروزندهٔ او
روزهایی که به امید وفای شوهر
به هدر رفته، هدر

زن پریشان شد و نالید که وای
وای، این حلقه که در چهرهٔ او
باز هم تابش و رخشندگی است
حلقهٔ بردگی و بندگی است

تهران ــ بهار ۱۳۳۴

اندوه

کارون چو گیسوان پریشان دختری
بر شانه‌های لخت زمین تاب می‌خورد
خورشید رفته است و نفس‌های داغ شب
بر سینه‌های پر تپشِ آب می‌خورد

دور از نگاه خیرهٔ من ساحل جنوب
افتاده مست عشق در آغوش نور ماه
شب با هزار چشم درخشان و پر ز خون
سر می‌کشد به بستر عشاق بیگناه

نیزار خفته خامش و یک مرغ ناشناس
هردم ز عمق تیرهٔ آن ضجه می‌کشد
مهتاب می‌دود که ببیند در این میان
مرغک میان پنجهٔ وحشت چه می‌کشد

بر آبهای ساحل شط سایه‌های نخل
می‌لرزد از نسیم هوسباز نیمه‌شب
آوای گنگ همهمه قورباغه‌ها
پیچیده در سکوت پر از راز نیمه‌شب

در جذبه‌ای که حاصل زیبایی شب است
رؤیای دوردست تو نزدیک می‌شود
بوی تو موج می‌زند آنجا، به روی آب
چشم تو می‌درخشد و تاریک می‌شود

بیچاره دل که با همه امید و اشتیاق
بشکست و شد به دست تو زندان عشق من
در شط خویش رفتی و رفتی از این دیار
ای شاخهٔ شکسته ز طوفان عشق من

اهواز ــ تابستان ۱۳۳۴

صبر سنگ

روز اول پیش خود گفتم
دیگرش هرگز نخواهم دید
روز دوم باز می‌گفتم
لیک با اندوه و با تردید

روز سوم هم گذشت اما
بر سر پیمان خود بودم
ظلمت زندان مرا می‌کشت
باز زندانبان خود بودم

آن منِ دیوانهٔ عاصی
در درونم هایهو می‌کرد
مشت بر دیوارها می‌کوفت
روزنی را جستجو می‌کرد

در درونم راه می‌پیمود
همچو روحی در شبستانی
بر درونم سایه می‌افکند
همچو ابری بر بیابانی

می‌شنیدم نیمه‌شب در خواب
هایهای گریه‌هایش را
در صدایم گوش می‌کردم
درد سیال صدایش را

شرمگین می‌خواندمش بر خویش
از چه رو بیهوده گریانی
در میان گریه می‌نالید
دوستتش دارم، نمی‌دانی

بانگ او آن بانگ لرزان بود
کز جهانی دور بر می‌خاست
لیک در من تا که می‌پیچید
مرده‌ای از گور بر می‌خاست

مرده‌ای کز پیکرش می‌ریخت
عطر شورانگیز شب‌بوها
قلب من در سینه می‌لرزید
مثل قلب بچه آهوها

در سیاهی پیش می‌آمد
جسمش از ذرات ظلمت بود
چون به من نزدیکتر می‌شد
ورطهٔ تاریک لذت بود

می‌نشستم خسته در بستر
خیره در چشمان رؤیاها
زورق اندیشه‌ام، آرام
می‌گذشت از مرز دنیاها

باز تصویری غبارآلود
زان شب کوچک، شب میعاد
زان اطاق ساکت سرشار
از سعادت‌های بی‌بنیاد

در سیاهی دستهای من
می‌شکفت از حس دستانش
شکل سرگردانی من بود
بوی غم می‌داد چشمانش

ریشه‌هامان در سیاهی‌ها
قلب‌هامان، میوه‌های نور
یکدگر را سیر می‌کردیم
با بهار باغهای دور

می‌نشستم خسته در بستر
خیره در چشمان رؤیاها
زورق اندیشه‌ام، آرام
می‌گذشت از مرز دنیاها

روزها رفتند و من دیگر
خود نمی‌دانم کدامینم
آن من سرسخت مغرورم
یا من مغلوب دیرینم؟

بگذرم گر از سر پیمان
می‌کُشد این غم دگر بارم
می‌نشینم شاید او آید
عاقبت روزی به دیدارم

تهران ــ ۱۳۳۴

خواب

شب به روی شیشه‌های تار
می‌نشست آرام، چون خاکستری تبدار
باد نقش سایه‌ها را در حیاط خانه هردم زیر و رو می‌کرد
پیچ نیلوفر چو دودی موج می‌زد بر سر دیوار
در میان کاج‌ها جادوگر مهتاب
با چراغ بیفروغش می‌خزید آرام
گویی او در گور ظلمت روح سرگردان خود را جستجو می‌کرد
من خزیدم در دل بستر

خسته از تشویش و خاموشی
گفتم ای خواب، ای سرانگشتت کلید باغ‌های سبز
چشم‌هایت برکه تاریک ماهی‌های آرامش
کولبارت را به روی کودک گریان من بگشا
و ببر با خود مرا به سرزمین صورتی‌رنگ پری‌های فراموشی

تهران ــ ۱۳۳۳

صدایی در شب

نیمه‌شب در دل دهلیز خموش
ضربهٔ پائی افکند طنین
دل من چون دل گلهای بهار
پر شد از شبنم لرزان یقین
گفتم این اوست که باز آمده است
جستم از جا و در آئینهٔ گیج
بر خود افکندم با شوق نگاه
آه، لرزید لبانم از عشق
تار شد چهرهٔ آئینه زآه
شاید او وهمی را می‌نگریست

گیسویم در هم و لبهایم خشک
شانه‌ام عریان در جامهٔ خواب
لیک در ظلمت دهلیز خموش

رهگذر هر دم می‌کرد شتاب

نفسم ناگه در سینه گرفت

گوئی از پنجره‌ها روح نسیم
دید اندوه من تنها را
ریخت بر گیسوی آشفتهٔ من
عطر سوزان اقاقی‌ها را

تند و بیتاب دویدم سوی در

ضربهٔ پاها، در سینهٔ من
چون طنین نی، در سینهٔ دشت
لیک در ظلمت دهلیز خموش
ضربهٔ پاها، لغزید و گذشت

باد آواز حزینی سر کرد

تهران ــ ۱۳۳۴

باکدام است؟

خواب خواب خواب
او غنوده است
روی ماسه‌های گرم
زیر نور تند آفتاب

□

از میان پلک‌های نیمه‌باز
خسته‌دل نگاه می‌کند:
جویبار گیسوان خیس من
روی سینه‌اش روان شده
بوی بومی تنش
در تنم وزان شده.

□

خسته‌دل نگاه می‌کنم:
آسمان به روی صورتش خمیده است
دست او میان ماسه‌های داغ
با شکسته دانه‌هایی از صدف
یک خط سپید بی‌نشان کشیده است

□

دوست دارمش...
مثل دانه‌یی که نور را
مثل مزرعی که باد را
مثل زورقی که موج را
یا پرنده‌یی که اوج را
دوست دارمش...

□

از میان پلک‌های نیمه‌باز
خسته‌دل نگاه می‌کنم:

کاش با همین سکوت و با همین صفا
در میان بازوان من
خاک می‌شدی
با همین سکوت و با همین صفا...
در میان بازوان من
زیر سایبان گیسوان من
لحظه‌یی که می‌مکد مرا
سرزمین تشنهٔ تن جوان من
چون لطیف بارشی
یا مه نوازشی،
کاش خاک می‌شدی...
کاش خاک می‌شدی...

□

تا دگر تنی
در هجوم روزهای دور
از تن تو رنگ و بو نمی‌گرفت
با تن تو خو نمی‌گرفت
تا دگر زنی
در نشیب سینه‌ات نمی‌غنود

سوی خانه‌ات نمی‌غنود
سوی خانه‌ات نمی‌دوید
نغمه دل ترا نمی‌شنود

□

از میان پلک‌های نیمه‌باز
خسته‌دل نگاه می‌کنم
مثل موج‌ها تو از کنار من
دور می‌شوی...
باز دور می‌شوی...
روی خط سربی افق
یک شیار نور می‌شوی

□

با چه می‌توان
عشق را به بند جاودان کشید؟
با کدام بوسه، با کدام لب؟
در کدام لحظه، در کدام شب؟

□

مثل من که نیست می‌شوم...
مثل روزها...
مثل فصل‌ها...
مثل آشیانه‌ها...
مثل برف روی بام خانه‌ها...
او هم عاقبت
در میان سایه‌ها غبار می‌شود
مثل عکس کهنه‌یی
تار تار تار می‌شود

□

با کدام بال می‌توان
از زوال روزها و سوزها گریخت!
با کدام اشک می‌توان
پرده بر نگاهِ خیرهٔ زمان کشید؟
با کدام دست می‌توان
عشق را به بند جاودان کشید؟
با کدام دست؟...

□

خواب خواب خواب
او غنوده است
روی ماسه‌های گرم
زیر نور تند آفتاب.

دیوار

رؤیا

با امیدی گرم و شادی بخش
با نگاهی مست و رؤیائی
دخترک افسانه می‌خواند
نیمه شب در کنج تنهائی:
بیگمان روزی ز راهی دور
می‌رسد شهزاده‌ای مغرور
می‌خورد بر سنگفرش کوچه‌های شهر
ضربهٔ سمّ ستور باد پیمایش

می‌درخشد شعلهٔ خورشید
بر فراز تاج زیبایش.
تار و پود جامه‌اش از زر
سینه‌اش پنهان به زیر رشته‌هائی از در و گوهر
می‌کشاند هر زمان همراه خود سوئی

باد... پرهای کلاهش را
یا بر آن پیشانی روشن
حلقهٔ موی سیاهش را.

مردمان در گوش هم آهسته می‌گویند
«آه... او با این غرور و شوکت و نیرو»
«در جهان یکتاست»
«بیگمان شهزاده‌ای والاست»

دختران سر می‌کشند از پشت روزنها
گونه‌هاشان آتشین از شرم این دیدار
سینه‌ها لرزان و پر غوغا
در تپش از شوق یک پندار
«شاید او خواهان من باشد.»

لیک گوئی دیدهٔ شهزادهٔ زیبا
دیدهٔ مشتاق آنان را نمی‌بیند
او از این گلزار عطرآگین
برگ سبزی هم نمی‌چیند
همچنان آرام و بی‌تشویش
می‌رود شادان به راه خویش

می‌خورد بر سنگفرش کوچه‌های شهر
ضربهٔ سم ستور باد پیمایش
مقصد او... خانهٔ دلدار زیبایش

مردمان از یکدگر آهسته می‌پرسند
«کیست پس این دختر خوشبخت؟»

ناگهان در خانه می‌پیچد صدای در
سوی در گویی زشادی می‌گشایم پر
اوست... آری... اوست
«آه، ای شهزاده، ای محبوب رؤیائی
نیمه شبها خواب می‌دیدم که می‌آئی.»
زیر لب چون کودکی آهسته می‌خندد
با نگاهی گرم و شوق‌آلود
بر نگاهم راه می‌بندد
«ای دو چشمانت رهی روشن بسوی شهر زیبائی
ای نگاهت باده‌ای در جام مینائی
آه، بشتاب ای لبت همرنگ خون لالهٔ خوشرنگ صحرائی
ره، بسی دور است
لیک در پایان این ره... قصر پر نور است.»

می‌نهم پا بر رکاب مرکبش خاموش
می‌خزم در سایهٔ آن سینه و آغوش
می‌شوم مدهوش.
باز هم آرام و بی‌تشویش

می‌خورد بر سنگفرش کوچه‌های شهر
ضربهٔ سم ستور بادپیمایش
می‌درخشد شعلهٔ خورشید
بر فراز تاج زیبایش.
می‌کشم همراه او زین شهر غمگین رخت.
مردمان با دیدهٔ حیران
زیرلب آهسته می‌گویند
«دختر خوشبخت!...»

نغمه درد

در منی و اینهمه زمن جدا
با منی و دیده‌ات بسوی غیر
بهر من نمانده راه گفتگو
تو نشسته گرم گفتگوی غیر

غرق غم دلم به سینه می‌تپد
با تو بیقرار و بی‌تو بیقرار
وای از آن دمی که بیخبر زمن
برکشی تو رخت خویش از این دیار

سایهٔ توام بهر کجا روی
سرنهاده‌ام به زیر پای تو
چون تو در جهان نجسته‌ام هنوز
تا که برگزینمش بجای تو

شادی و غم منی به حیرتم
خواهم از تو... در تو آورم پناه
موج وحشیم که بی‌خبر زخویش
گشته‌ام اسیر جذبه‌های ماه

گفتی از تو بگسلم... دریغ و درد
رشتهٔ وفا مگر گسستنی است؟
بگسلم زخویش و از تو نگسلم
عهد عاشقان مگر شکستنی است؟

دیدمت شبی به خواب و سرخوشم
وه... مگر به خوابها ببینمت
غنچه نیستی که مست اشتیاق
خیزم و زشاخه‌ها بچینمت

شعله می‌کشد به ظلمت شبنم
آتش کبود دیدگان تو
ره مبند... بلکه ره برم به شوق
در سراچهٔ غم نهان تو

گمشده

بعد از آن دیوانگی‌ها ای دریغ
باورم ناید که عاقل گشته‌ام
گوئیا «او» مرده در من کاینچنین
خسته و خاموش و باطل گشته‌ام

هر دم از آئینه می‌پرسم ملول
چیستم دیگر، به چشمت چیستم؟
لیک در آئینه می‌بینم که، وای
سایه‌ای هم زانچه بودم نیستم

همچو آن رقاصهٔ هندو بناز
پای می‌کوبم ولی برگور خویش
وه که با صد حسرت این ویرانه را
روشنی بخشیده‌ام از نور خویش

ره نمی‌جویم بسوی شهر روز
بیگمان در قعر گوری خفته‌ام
گوهری دارم ولی آن را زبیم
در دل مردابها بنهفته‌ام

می‌روم... اما نمی‌پرسم زخویش
ره کجا..؟ منزل کجا...؟ مقصود چیست؟
بوسه می‌بخشم ولی خود غافلم
کاین دل دیوانه را معبود کیست

«او» چو در من مرد، ناگه هر چه بود
در نگاهم حالتی دیگر گرفت
گوئیا شب با دو دست سرد خویش
روح بی‌تاب مرا در برگرفت

آه... آری... این منم... اما چه سود
«او» که در من بود، دیگر، نیست، نیست
می‌خروشم زیرلب دیوانه‌وار
«او» که در من بود، آخر کیست، کیست.؟

اندوه‌پرست

کاش چون پائیز بودم... کاش چون پائیز بودم
کاش چون پائیز خاموش و ملال‌انگیز بودم
برگهای آرزوهایم یکایک زرد می‌شد
آفتاب دیدگانم سرد می‌شد
آسمان سینه‌ام پر درد می‌شد
ناگهان طوفان اندوهی به جانم چنگ می‌زد
اشکهایم همچو باران
دامنم را رنگ می‌زد

وه... چه زیبا بود اگر پائیز بودم
وحشی و پر شور و رنگ‌آمیز بودم
شاعری در چشم من می‌خواند... شعری آسمانی
در کنارم قلب عاشق شعله می‌زد
در شرار آتش دردی نهانی

نغمهٔ من...

همچو آوای نسیم پر شکسته

عطر غم می‌ریخت بر دلهای خسته

پیش رویم:

چهرهٔ تلخ زمستان جوانی.

پشت سر:

آشوب تابستان عشقی ناگهانی

سینه‌ام:

منزلگه اندوه و درد و بدگمانی

کاش چون‌پائیزبودم...کاش چون پائیزبودم

قربانی

امشب بر آستان جلال تو
آشفته‌ام ز وسوسۀ الهام
جانم از این تلاش به تنگ آمد
ای شعر... ای الهۀ خون‌آشام

دیریست کان سرود خدائی را
در گوش من به مهر نمی‌خوانی
دانم که باز تشنۀ خون هستی
اما... بس است اینهمه قربانی

خوش غافلی که از سر خودخواهی
با بنده‌ات به قهر چها کردی
چون مهر خویش در دلش افکندی
او را ز هرچه داشت جدا کردی

دردا که تا بروی تو خندیدم
در رنج من نشستی و کوشیدی
اشکم چو رنگ خون شقایق شد
آن را به جام کردی و نوشیدی

چون نام خود به پای تو افکندم
افکندیم به دامن دام ننگ
آه... ای الهه کیست که می‌کوبد
آئینهٔ امید مرا بر سنگ؟

در عطر بوسه‌های گناه‌آلود
رؤیای آتشین ترا دیدم
همراه با نوای غمی شیرین
در معبد سکوت تو رقصیدم

اما... دریغ و درد که جز حسرت
هرگز نبوده باده به جام من
افسوس... ای امید خزان دیده
کوتاه پرشکوفهٔ نام من؟

از من جز این دو دیدهٔ اشک‌آلود
آخر بگو... چه مانده که بستانی؟
ای شعر... ای الههٔ خون‌آشام
دیگر بس است... اینهمه قربانی!

آرزو

به پوران مینو

کاش بر ساحل رودی خاموش
عطر مرموز گیاهی بودم
چو بر آنجا گذرت می‌افتاد
به سراپای تو لب می‌سودم

کاش چون نای شبان می‌خواندم
به نوای دل دیوانهٔ تو
خفته بر هودج مواج نسیم
می‌گذشتم ز در خانهٔ تو

کاش چون پرتو خورشید بهار
سحر از پنجره می‌تابیدم
از پس پردهٔ لرزان حریر
رنگ چشمان ترا می‌دیدم

کاش در بزم فروزندهٔ تو
خندهٔ جام شرابی بودم
کاش در نیمه‌شبی دردآلود
سستی و مستی خوابی بودم

کاش چون آینه روشن می‌شد
دلم از نقش تو و خندهٔ تو
صبحگاهان به تنم می‌لغزید
گرمی دست نوازندهٔ تو

کاش چون برگ خزان رقص مرا
نیمه شب ماه تماشا می‌کرد
در دل باغچهٔ خانهٔ تو
شور من... ولوله برپا می‌کرد

کاش چون یاد دل‌انگیز زنی
می‌خزیدم به دلت پر تشویش
ناگهان چشم ترا می‌دیدم
خیره بر جلوهٔ زیبایی خویش

کاش از شاخهٔ سرسبز حیات
گل اندوه مرا می‌چیدی
کاش در شعر من ای مایهٔ عمر
شعلهٔ راز مرا می‌دیدی

سپیدهٔ عشق

آسمان همچو صفحهٔ دل من
روشن از جلوه‌های مهتابست
امشب از خواب خوش گریزانم
که خیال تو خوشتر از خوابست

خیره بر سایه‌های وحشی بید
می‌خزم در سکوت بستر خویش
باز دنبال نغمه‌ای دلخواه
می‌نهم سر به روی دفتر خویش

تن صدها ترانه می‌رقصد
در بلور ظریف آوایم
لذتی ناشناس و رؤیا رنگ
می‌دود همچو خون به رگهایم

آه... گوئی ز دخمهٔ دل من
روح شبگرد مه گذر کرده
یا نسیمی در این ره متروک
دامن از عطر یاس تر کرده

بر لبم شعله‌های بوسهٔ تو
می‌شکوفد چو لاله گرم نیاز
در خیالم ستاره‌ای پر نور
می‌درخشد میان هالهٔ راز

ناشناسی درون سینهٔ من
پنجه بر چنگ و رود می‌ساید
همره نغمه‌های موزونش
گوئیا بوی عود می‌آید

آه... باور نمی‌کنم که مرا
با تو پیوستنی چنین باشد
نگه آن دو چشم شورافکن
سوی من گرم و دلنشین باشد

بیگمان زان جهان رؤیائی
زهره بر من فکنده دیدهٔ عشق
می‌نویسم به روی دفتر خویش
«جاودان باشی ای سپیدهٔ عشق»

بر گور لیلی

آخر گشوده شد ز هم آن پرده‌های راز
آخر مرا شناختی ای چشم آشنا
چون سایه دیگر از چه گریزان شوم ز تو
من هستم آن عروس خیالات دیرپا

چشم منست اینکه در او خیره مانده‌ای
لیلی که بود؟ قصهٔ چشم سیاه چیست؟
در فکر این مباش که چشمان من چرا
چون چشم‌های وحشی لیلی سیاه نیست

در چشم‌های لیلی اگر شب شکفته بود
در چشم من شکفته گل آتشین عشق
لغزیده بر شکوفهٔ لب‌های خامشم
بس قصه‌ها ز پیچ و خم دلنشین عشق

در بند نقش‌های سرابی و غافلی
برگرد... این لبان من، این جام بوسه‌ها
از دام بوسه راه گریزی اگر که بود
ما خود نمی‌شدیم چنین رام بوسه‌ها!

آری... چرا نگویمت ای چشم آشنا
من هستم آن عروس خیالات دیرپا
من هستم آن زنی که سبک‌پا نهاده است
بر گور سرد و خامش لیلی بی‌وفا

اعتراف

تا نهان سازم از تو بار دگر
راز این خاطر پریشان را
می‌کشم بر نگاه نازآلود
نرم و سنگین حجاب مژگان را

دل گرفتار خواهشی جانسوز
از خدا راه چاره می‌جویم
پارساوار در برابر تو
سخن از زهد و توبه می‌گویم

آه... هرگز گمان مبر که دلم
با زبانم رفیق و همراهست
هرچه گفتم دروغ بود، دروغ
کی ترا گفتم آنچه دلخواهست

تو برایم ترانه می‌خوانی
سخنت جذبه‌ای نهان دارد
گوئیا خوابم و ترانهٔ تو
از جهانی دگر نشان دارد

شاید این را شنیده‌ای که زنان
در دل «آری» و «نه» به لب دارند
ضعف خود را عیان نمی‌سازند
رازدار و خموش و مکارند

آه، من هم زنم، زنی که دلش
در هوای تو می‌زند پر و بال
دوستت دارم ای خیال لطیف
دوستت دارم ای امید محال

یاد یک روز

خفته بودیم و شعاع آفتاب
بر سراپامان به نرمی می‌خزید
روی کاشی‌های ایوان دست نور
سایه‌هامان را شتابان می‌کشید

موج رنگین افق پایان نداشت
آسمان از عطر روز آکنده بود
گرد ما گویی حریر ابرها
پرده‌ای نیلوفری افکنده بود

«دوستت دارم» خموش و خسته جان
باز هم لغزید بر لب‌های من
لیک گویی در سکوت نیمروز
گم شد از بیحاصلی آوای من

ناله کردم: آفتاب... ای آفتاب
بر گل خشکیده‌ای دیگر متاب
تشنه لب بودیم و او ما را فریفت
در کویر زندگانی چون سراب

در خطوط چهره‌اش ناگه خزید
سایه‌های حسرت پنهان او
چنگ زد خورشید بر گیسوی من
آسمان لغزید در چشمان او

آه... کاش آن لحظه پایانی نداشت
در غم هم محو و رسوا می‌شدیم
کاش با خورشید می‌آمیختیم
کاش همرنگ افق‌هامی‌شدیم

موج

تو در چشم من همچو موجی
خروشنده و سرکش و ناشکیبا
که هر لحظه‌ات می‌کشاند به سویی
نسیم هزار آرزوی فریبا
تو موجی
تو موجی و دریای حسرت مکانت
پریشان رنگین افق‌های فردا
نگاه مه‌آلودهٔ دیدگانت

تو دائم به خود در ستیزی
تو هرگز نداری سکونی
تو دائم ز خود می‌گریزی
تو آن ابر آشفتهٔ نیلگونی

چه می‌شد خدایا...
چه می‌شد اگر ساحلی دور بودم؟
شبی با دو بازوی بگشودهٔ خود
ترا می‌ربودم... ترا می‌ربودم

اندوه تنهایی

به دوست هنرمندم مهری رخشا

پشت شیشه برف می‌بارد
پشت شیشه برف می‌بارد
در سکوت سینه‌ام دستی
دانهٔ اندوه می‌کارد

مو سپید آخر شدی ای برف
تا سرانجامم چنین دیدی
در دلم باریدی... ای افسوس
بر سر گورم نباریدی

چون نهالی سست می‌لرزد
روحم از سرمای تنهائی
می‌خزد در ظلمت قلبم
وحشت دنیای تنهائی

دیگرم گرمی نمی‌بخشی
عشق، ای خورشید یخ بسته
سینه‌ام صحرای نومیدیست
خسته‌ام، از عشق هم خسته

غنچهٔ شوق تو هم خشکید
شعر، ای شیطان افسونکار
عاقبت زین خواب دردآلود
جان من بیدار شد، بیدار

بعد از او بر هر چه رو کردم
دیدم افسون سرابی بود
آنچه می‌گشتم به دنبالش
وای بر من، نقش خوابی بود

ای خدا... بر روی من بگشای
لحظه‌ای درهای دوزخ را.
تا به کی در دل نهان سازم
حسرت گرمای دوزخ را؟

دیدم ای بس آفتابی را
کوپیاپی در غروب افسرد
آفتاب بی‌غروب من!
ای دریغا، در جنوب! افسرد

بعد از او دیگر چه می‌جویم؟
بعد از او دیگر چه می‌پایم؟
اشک سردی تا بیفشانم
گور گرمی تا بیاسایم

پشت شیشه برف می‌بارد
پشت شیشه برف می‌بارد
در سکوت سینه‌ام دستی
دانهٔ اندوه می‌کارد

قصه‌ای در شب

چون نگهبانی که در کف مشعلی دارد
می‌خرامد شب میان شهر خواب‌آلود
خانه‌ها با روشنایی‌های رؤیایی
یک به یک در گیر و دار بوسهٔ بدرود

ناودان‌ها ناله‌ها سر داده در ظلمت
در خروش از ضربه‌های دلکش باران
می‌خزد بر سنگفرش کوچه‌های دور
نور محوی از پی فانوس شبگردان

دست زیبایی در را می‌گشاید نرم
می‌دود در کوچه برق چشم تبداری
کوچه خاموشست و در ظلمت نمی‌پیچد
پانگ پای رهروی از پشت دیواری

باده از ره می‌رسد عریان و عطرآلود
خیس، باران می‌کشد تن بر تن دهلیز
در سکوت خانه می‌پیچد نفس‌هاشان
ناله‌های شوقشان لرزان و وهم‌انگیز

چشم‌ها در ظلمت شب خیره بر راهست
جوی می‌نالد که «آیا کیست دلدارش؟»
شاخه‌ها نجواکنان در گوش یکدیگر
«ای دریغا... در کنارش نیست دلدارش»

کوچه خاموشست و در ظلمت نمی‌پیچد
بانگ پای رهروی از پشت دیواری
می‌خزد در آسمان خاطری غمگین
نرم نرمک ابر دودآلود پنداری

بر که می‌خندد چشمش ای افسوس؟
وز کدامین لب لبانش بوسه می‌جوید؟
پنجه‌اش در حلقهٔ موی که می‌لغزد؟
با که در خلوت به مستی قصه می‌گوید؟

تیرگی‌ها را به دنبال چه می‌کاوم؟
پس چرا در انتظارش باز بیدارم؟
در دل مردان کدامین مهر جاوید است؟
نه... دگر هرگز نمی‌آید به دیدارم

پیکری گم می‌شود در ظلمت دهلیز
باد در را با صدایی خشک می‌بندد
مرده‌ای گویی درون حفرهٔ گوری
بر امیدی سست و بی‌بنیاد می‌خندد

شکست نیاز

آتشی بود و فسرد
رشته‌ای بود و گسست
دل چو از بند تو رست
جام جادویی اندوه شکست
آمدم تا به تو آویزم
لیک دیدم که تو آن شاخهٔ بی‌برگی
لیک دیدم که تو بر چهرهٔ امیدم
خندهٔ مرگی

و چه شیرینست
بر سر گور تو ای عشق نیازآلود
پای کوبیدن

وه چه شیرینست
از تو ایْ بوسهٔ سوزندهٔ مرگ‌آور
چشم پوشیدن

وه چه شیرینست
از تو بگسستن و با غیر تو پیوستن
در به روی غم دل بستن
که بهشت اینجاست
به خدا سایهٔ ابر و لب کشت اینجاست

تو همان به که نیندیشی
به من و درد روانسوزم
که من از درد نیاسایم
که من از شعله نیفروزم

شکوفهٔ اندوه

شادم که در شرار تو می‌سوزم
شادم که در خیال تو می‌گریم
شادم که بعد وصل تو باز اینسان
در عشق بی‌زوال تو می‌گریم

پنداشتی که چون زتو بگسستم
دیگر مرا خیال تو در سر نیست
اما چه گویمت که جز این آتش
بر جان من شرارهٔ دیگر نیست

شبها چو در کنارهٔ نخلستان
کارون ز رنج خود به خروش آید
فریادهای حسرت من گوئی
از موجهای خسته به گوش آید

شب لحظه‌ای بساحل او بنشین
تا رنج آشکار مرا بینی
شب لحظه‌ای به سایهٔ خود بنگر
تا روح بیقرار مرا بینی

من با لبان سرد نسیم صبح
سر می‌کنم ترانه برای تو
من آن ستاره‌ام که درخشانم
هر شب در آسمان سرای تو

غم نیست گر کشیده حصاری سخت
بین من و تو پیکر صحراها
من آن کبوترم که به تنهائی
پر می‌کشم به پهنهٔ دریاها

شادم که همچو شاخهٔ خشکی باز
در شعله‌های قهر تو می‌سوزم
گوئی هنوز آن تن تبدارم
کز آفتاب شهر تو می‌سوزم

در دل چگونه یاد تو می‌میرد
یاد تو یاد عشق نخستین است
یاد تو آن خزان دل‌انگیزیست
کو را هزار جلوهٔ رنگین است

بگذار زاهدان سیه دامن
رسوای کوی و انجمنم خوانند
نام مرا به ننگ بیالایند
اینان که آفریدهٔ شیطانند

اما من آن شکوفهٔ اندوهم
کز شاخه‌های یاد تو می‌رویم
شبها ترا به گوشهٔ تنهائی
در یاد آشنای تو می‌جویم

دیوار

درگذشت پرشتاب لحظه‌های سرد
چشمهای وحشی تو در سکوت خویش
گرد من دیوار می‌سازد
می‌گریزم از تو در بیراهه‌های راه

تا ببینم دشتها را در غبار ماه
تا بشویم تن به آب چشمه‌های نور
در مه رنگین صبح گرم تابستان
پر کنم دامان ز سوسن‌های صحرائی

بشنوم بانگ خروسان را زبام کلبهٔ دهقان
می‌گریزم از تو تا در دامن صحرا
سخت بفشارم به روی سبزه‌ها پارا
یا بنوشم شبنم سرد علفها را

می‌گریزم از تو تا در ساحلی متروک
از فراز صخره‌های گمشده در ابر تاریکی
بنگرم رقص دوار انگیز طوفانهای دریا را

در غروبی دور
چون کبوترهای وحشی زیر پر گیرم
دشتها را، کوهها را، آسمانها را
بشنوم از لابلای بوته‌های خشک
نغمه‌های شادی مرغان صحرا را

می‌گریزم از تو تا دور از تو بگشایم
راه شهر آرزوها را
و درون شهر...
قفل سنگین طلائی قصر رؤیا را

لیک چشمان تو با فریاد خاموشش
راهها را در نگاهم تار می‌سازد
همچنان در ظلمت رازش
گرد من دیوار می‌سازد

عاقبت یکروز...
می‌گریزم از فسون دیدهٔ تردید
می‌تراوم همچو عطری از گل رنگین رؤیاها
می‌خزم در موج گیسوی نسیم شب
می‌روم تا ساحل خورشید.
در جهانی خفته در آرامشی جاوید

نرم می‌لغزم درون بستر ابری طلائی رنگ
پنجه‌های نور می‌ریزد به روی آسمان شاد
طرح بس آهنگ

من از آنجا سرخوش و آزاد
دیده می‌دوزم به دنیائی که چشم پرفسون تو
راههایش را به چشمم تار می‌سازد

دیده می‌دوزم به دنیائی که چشم پرفسون تو
همچنان در ظلمت رازش
گرد آن دیوار می‌سازد

ستیزه

شب چو ماه آسمان پر راز
گرد خود آهسته می‌پیچد حریر راز
او چو مرغی خسته از پرواز
می‌نشیند بر درخت خشک پندارم

شاخه‌ها از شوق می‌لرزند
در رگ خاموششان آهسته می‌جوشد
خون یادی دور
زندگی سر می‌کشد چون لاله‌ای وحشی
از شکاف گور

از زمین دست نسیمی سرد
برگ‌های خشک را با خشم می‌روبد
آه... بر دیوار سخت سینه‌ام گویی

ناشناسی مشت می‌کوبد
«باز کن دُر... اوست
باز کن در... اوست»

من به خود آهسته می‌گویم:
باز هم رؤیا
آنهم اینسان تیره و درهم
باید از داروی تلخ خواب
عاقبت بر زخم بیداری نهم مرهم
می‌فشارم پلک‌های خسته را برهم
لیک بر دیوار سخت سینه‌ام با خشم
ناشناسی مشت می‌کوبد
«باز کن در... اوست
باز کن در... اوست»
دامن از آن سرزمین دور برچیده
ناشکیبا دشت‌ها را نَوَردیده
روزها در آتش خورشید رقصیده
نیمه شب‌ها چون گلی خاموش
در سکوت ساحل مهتاب روییده
«باز کن در... اوست»
آسمانها را به دنبال تو گردیده

در ره خود خسته و بی‌تاب
یاسمن‌ها را به بوی عشق بوییده
بال‌های خسته‌اش را در تلاشی گرم
هر نسیم رهگذر با مهر بوسیده
«باز کن در... اوست
باز کن در... اوست»
اشک حسرت می‌نشیند بر نگاه من
رنگ ظلمت می‌دود در رنگ آه من
لیک من با خشم می‌گویم:
باز هم رؤیا
آنهم اینسان تیره و درهم
باید از داروی تلخ خواب
عاقبت بر زخم بیداری نهم مرهم
می‌فشارم پلک‌های خسته را برهم
لیک بر دیوار سخت سینه‌ام با خشم
ناشناسی مشت می‌کوبد
«باز کن در... اوست
باز کن در... اوست»
دامن از آن سرزمین دور برچیده
ناشکیبا دشت‌ها را نَوَردیده
روزها در آتش خورشید رقصیده

نیمه شب‌ها چون گلی خاموش
در سکوت ساحل مهتاب روییده
«باز کن در... اوست»
آسمان‌ها را به دنبال تو گردیده
در ره خود خسته و بی‌تاب
یاسمن‌ها را به بوی عشق بوییده
بال‌های خسته‌اش را در تلاشی گرم
هر نسیم رهگذر با مهر بوسیده
«باز کن در... اوست
باز کن در... اوست»
اشک حسرت می‌نشیند بر نگاه من
رنگ ظلمت می‌دود در رنگ آه من
لیک من با خشم می‌گویم:
باز هم رؤیا
آن هم اینسان تیره و درهم
باید از داروی تلخ خواب
عاقبت بر زخم بیداری نهم مرهم
می‌فشارم پلک‌های خسته را برهم

قهر

نگه دگر به سوی من چه می‌کنی؟
چو در برِ رقیب من نشسته‌ای
به حیرتم که بعد از آن فریب‌ها
تو هم پی فریب من نشسته‌ای

به چشم خویش دیدم آنشب ای خدا
که جام خود به جام دیگری زدی
چو فال حافظ آن میانه باز شد
تو فال خود به نام دیگری زدی

برو... برو... به سوی او، مرا چه غم
تو آفتابی... او زمین... من آسمان
بر او بتاب زآنکه من نشسته‌ام
به ناز روی شانهٔ ستارگان

بر او بتاب زآنکه گریه می‌کند
در این میانه قلب من به حال او
کمال عشق باشد این گذشت‌ها
دل تو مال من، تن تو مال او

تو که مرا به پرده‌ها کشیده‌ای
چگونه ره نبرده‌ای به راز من؟
گذشتم از تن تو زانکه در جهان
تنی نبود مقصد نیاز من

اگر بسویت این چنین دویده‌ام
به عشق عاشقم نه بر وصال تو
به ظلمت شبان بیفروغ من
خیال عشق خوشتر از خیال تو

کنون که در کنار او نشسته‌ای
تو و شراب و دولت وصال او!
گذشته رفت و آن فسانه کهنه شد
تن تو ماند و عشق بی‌زوال او!

تشنه

من گلی بودم
در رگ هر برگ لرزانم خزیده عطر بس افسون
در شبی تاریک روئیدم
تشنه لب بر ساحل کارون

بر تنم تنها شراب شبنم خورشید می‌لغزید
یا لب سوزندهٔ مردی که با چشمان خاموشش
سرزنش می‌کرد دستی را که از هر شاخهٔ سر سبز
غنچهٔ نشکفته‌ای می‌چید

پیکرم، فریاد زیبائی
در سکوتم نغمه خوان لبهای تنهائی
دیدگانم خیره در رؤیای شوم سرزمینی دور و رؤیائی
که نسیم رهگذر در گوش من می‌گفت:

«آفتابش رنگ شاد دیگری دارد»

عاقبت من بیخبر از ساحل کارون
رخت برچیدم
در ره خود بس گل پژمرده را دیدم
چشمهاشان چشمهٔ خشک کویر غم
تشنهٔ یک قطرهٔ شبنم
من به آنها سخت خندیدم

تا شبی پیدا شد از پشت مه تردید
تکچراغ شهر رؤیاها
من در آنجا گرم و خواهشبار
از زمینی سخت روئیدم
نیمه‌شب جوشید خون شعر در رگهای سرد من
محو شد در رنگ هر گلبرگ
رنگ درد من
منتظر بودم که بگشاید برویم آسمان تار
دیدگان صبح سیمین را
تا بنوشم از لب خورشید نورافشان
شهد سوزان هزاران بوسهٔ تبدار و شیرین را

لیکن ای افسوس
من ندیدم عاقبت در آسمان شهر رؤیاها
نور خورشیدی

زیر پایم بوته‌های خشک با اندوه می‌نالند
«چهرهٔ خورشید شهر ما دریغا سخت تاریک است!»
خوب می‌دانم که دیگر نیست امیدی
نیست امیدی

محو شد در جنگل انبوه تاریکی
چون رگ نوری طنین آشنای من
قطره اشکی هم نیفشاند آسمان تار
از نگاه خستهٔ ابری به پای من

من گل پژمرده‌ای هستم
چشمهایم چشمهٔ خشک کویر غم
تشنهٔ یک بوسهٔ خورشید
تشنهٔ یک قطرهٔ شبنم

ترس

شب تیره و ره دراز و من حیران
فانوس گرفته او به راه من
بر شعلهٔ بی‌شکیب فانوسش
وحشت زده می‌دود نگاه من

بر ما چه گذشت؟ کس چه می‌داند
در بستر سبزه‌های تر دامان
گویی که لبش به گردنم آویخت
الماس هزار بوسهٔ سوزان

بر ما چه گذشت؟ کس چه می‌داند
من او شدم... او خروش دریاها
من بوتهٔ وحشی نیازی گرم
او زمزمهٔ نسیم صحراها

من تشنه میان بازوان او
همچون علفی ز شوق روییدم
تا عطر شکوفه‌های لرزان را
در جام شب شکفته نوشیدم

باران ستاره ریخت بر مویم
از شاخهٔ تکدرخت خاموشی
در بستر سبزه‌های تر دامان
من ماندم و شعله‌های خاموشی

می‌ترسم از این نسیم بی‌پروا
گر با تنم اینچنین درآویزد
ترسم که ز پیکرم میان جمع
عطر علف فشرده برخیزد!

دنیای سایه‌ها

شب به روی جادهٔ نمناک
سایه‌های ما زما گوئی گریزانند
دور از ما در نشیب راه
در غبار شوم مهتابی که می‌لغزد

سرد و سنگین بر فراز شاخه‌های تاک
سوی یکدیگر بنرمی پیش می‌رانند

شب به روی جادهٔ نمناک
در سکوت خاک عطرآگین
ناشکیبا گه به یکدیگر می‌آویزند
سایه‌های ما...
همچو گلهائی که مَسْتند از شراب شبنم دوشین
گوئی آنها در گریز تلخشان از ما

نغمه‌هائی را که ما هرگز نمی‌خوانیم
نغمه‌هائی را که ما با خشم
در سکوت سینه می‌رانیم
زیر لب با شوق می‌خوانند

لیک دور از سایه‌ها
بی‌خبر از قصهٔ دلبستگی‌هاشان
از جدائیها و از پیوستگی‌هاشان
جسمهای خستهٔ ما در رکود خویش
زندگی را شکل می‌بخشند

شب به روی جادهٔ نمناک
ای بسا من گفته‌ام با خود
«زندگی آیا درون سایه‌هامان رنگ می‌گیرد؟
یا که ما خود سایه‌های سایه‌های خویشتن هستیم؟»

ای هزاران روح سرگردان،
گرد من لغزیده در امواج تاریکی،
سایهٔ من کو؟
«نور وحشت می‌درخشد در بلور بانگ خاموشم»
سایهٔ من کو؟
سایهٔ من کو؟

من نمی‌خواهم
سایه‌ام را لحظه‌ای از خود جدا سازم
من نمی‌خواهم
او بلغزد دور از من روی معبرها
یا بیفتد خسته و سنگین
زیر پای رهگذرها
او چرا باید به راه جستجوی خویش

روبرو گردد
با لبان بستهٔ درها؟
او چرا باید بساید تن
بر در و دیوار هر خانه؟
او چرا باید زنومیدی
پا نهد در سرزمینی سرد و بیگانه؟!
آه... ای خورشید
سایه‌ام را از چه از من دور می‌سازی؟
از تو می‌پرسم:
تیرگی درد است یا شادی؟
جسم زندانست یا صحرای آزادی؟
ظلمت شب چیست؟
شب،
سایهٔ روح سیاه کیست؟

او چه می‌گوید؟
او چه می‌گوید؟
خسته و سرگشته و حیران
می‌دَوَم در راه پرسش‌های بی‌پایان

عصيان

شعری برای تو

به پسرم «کامیار» و به امید روزهای آینده

این شعر را برای تو می‌گویم
در یک غروب تشنهٔ تابستان
در نیمه‌های این ره شوم آغاز
در کهنه گور این غم بی‌پایان

این آخرین ترانهٔ لالائیست
در پای گاهوارهٔ خواب تو
باشد که بانگ وحشی این فریاد
پیچد در آسمان شباب تو

بگذار سایهٔ من سرگردان
از سایهٔ تو، دور و جدا باشد
روزی بهم رسیم که گر باشد
کس بین ما، نه غیر خدا باشد

من تکیه داده‌ام به دری تاریک
پیشانی فشرده ز دردم را
می‌سایم از امید بر این در باز
انگشتهای نازک و سردم را

آن داغ ننگ خورده که می‌خندید
بر طعنه‌های بیهده، من بودم
گفتم، که بانگ هستی خود باشم
اما دریغ و درد که «زن» بودم

چشمان بیگناه تو چون لغزد
بر این کتاب درهم بی‌آغاز
عصیان ریشه‌دار زمانها را
بینی شکفته در دل هر آواز

اینجا، ستاره‌ها همه خاموشند
اینجا، فرشته‌ها، همه گریانند
اینجا شکوفه‌های گل مریم،
بیقدرتر ز خار بیابانند

اینجا نشسته بر سر هر راهی
دیو دروغ و ننگ و ریاکاری
در آسمان تیره نمی‌بینم
نوری ز صبح روشن بیداری

بگذار تا دوباره شود لبریز
چشمان من، زدانهٔ شبنمها
رفتم زخود که پرده براندازم
از چهر پاک حضرت مریم‌ها

بگسسته‌ام زساحل خوشنامی
در سینه‌ام ستارهٔ توفانست
پروازگاه شعلهٔ خشم من
دردا، فضای تیرهٔ زندانست

من تکیه داده‌ام به دری تاریک
پیشانی فشرده ز دردم را
می‌سایم از امید بر این در باز
انگشتهای نازک و سردم را

با این گروه زاهد ظاهر ساز
دانم که این جدال نه آسانست
شهر من و تو، طفلک شیرینم
دیریست کاشیانهٔ شیطانست

روزی رسد که چشم تو با حسرت
لغزد بر این ترانهٔ دردآلود
جوئی مرا درون سخنهایم
گوئی بخود که مادر من او بود

۷ مرداد ۱۳۳۶ ــ تهران

پوچ

دیدگان تو در قاب اندوه
سرد و خاموش
خفته بودند
زودتر از تو ناگفته‌ها را
با زبان نگه گفته بودند
از من و هر چه در من نهان بود
می‌رمیدی
می‌رهیدی

یادم آمد که روزی در این راه
ناشکیبا مرا در پی خویش
می‌کشیدی
می‌کشیدی

آخرین بار
آخرین بار
آخرین لحظهٔ تلخ دیدار
سر بسر پوچ دیدم جهان را
باد نالید و من گوش کردم
خش خش برگهای خزان را
باز خواندی
باز راندی
باز بر تخت عاجم نشاندی
باز در کام موجم کشاندی

گرچه در پرنیان غمی شوم
سالها در دلم زیستی تو
آه، هرگز ندانستم از عشق

چیستی تو
کیستی تو

۱۲ مهر ۱۳۳۶ ـــ تهران

دیر

در چشم روز خسته خزیده‌ست
رویای گنگ و تیرهٔ خوابی
اکنون دوباره باید از این راه
تنها بسوی خانه شتابی

تا سایهٔ سیاه تو اینسان
پیوسته در کنار تو باشد
هرگز گمان مبر که در آنجا
چشمی به انتظار تو باشد

بنشسته خانهٔ تو چو گوری
در ابری از غبار درختان
تاجی بسر نهاده چو دیروز
از تارهای نقرهٔ باران

از گوشه‌های ساکت و تاریک
چون در گشوده گشت به رویت
صدها سلام خامش و مرموز
پر می‌کشند خسته به سویت

گوئی که می‌تپد دل ظلمت
در آن اتاق کوچک غمگین
شب می‌خزد چو مار سیاهی
بر پرده‌های نازک رنگین

ساعت بروی سینهٔ دیوار
خالی زضربه‌ای، زنوائی
در جرمی از سکوت و خموشی
خود نیز تکه‌ای زفضائی

در قابهای کهنه، تصاویر،
ـ این چهره‌های مضحک فانی ـ
بیرنگ از گذشت زمانها
شاید که بوده‌اند زمانی!

آئینه همچو چشم بزرگی
یکسو نشسته گرم تماشا
بر روی شیشه‌های نگاهش
بنشانده روح عاصی شب را

تو، خسته چون پرندهٔ پیری
رو می‌کنی به گرمی بستر
با پلك‌های بستهٔ لرزان
سر می‌نهی به سینهٔ دفتر

گریند در کنار تو گوئی
ارواح مردگان گذشته
آنها که خفته‌اند بر این تخت
پیش از تو، در زمان گذشته

زآنها هزار جنبش خاموش
زآنها هزار نالهٔ بی‌تاب
همچون حبابهای گریزان
بر چهرهٔ فشردهٔ مرداب

لبریز گشته کاج کهنسال
از غارغار شوم کلاغان
رقصد به روی پنجره‌ها باز
ابریشم معطر باران

احساس می‌کنی که دریغ است
با درد خود اگر بستیزی
می‌بوئی آن شکوفهٔ غم را
تا شعر تازه‌ای بنویسی

۱۰ ژوئن ۱۹۵۷ ـــ د

بلور رؤیا

ما تکیه داده نرم به بازوی یکدیگر
در روحمان طراوت مهتاب عشق بود
سرهایمان چو شاخهٔ سنگین زبار و برگ
خامش، بر آستانهٔ محراب عشق بود

من همچو موج ابر سپیدی کنار تو
بر گیسویم نشسته گل مریم سپید
هر لحظه می‌چکید ز مژگان نازکم
بر برگ دستهای تو، آن شبنم سپید

گوئی فرشتگان خدا، در کنار ما
با دستهای کوچکشان چنگ می‌زدند
در عطر عود و نالهٔ اسپند و ابر دود
محراب را زپاکی خود رنگ می‌زدند

پیشانی بلند تو در نور شمع‌ها
آرام و رام بود چو دریای روشنی
با ساقهای نقره نشانش نشسته بود
در زیر پلکهای تو، رؤیای روشنی

من تشنهٔ صدای تو بودم که می‌سرود
در گوشم آن کلام خوش دلنواز را
چون کودکان که رفته زخود گوش می‌کنند
افسانه‌های کهنهٔ لبریز راز را

آنگه در آسمان نگاهت گشوده گشت
بال بلور قوس قزح‌های رنگ رنگ
در سینه قلب روشن محراب می‌تپید
من شعله‌ور در آتش آن لحظهٔ درنگ

گفتم خموش «آری» و همچون نسیم صبح
لرزان و بیقرار وزیدم بسوی تو
اما تو هیچ بودی و دیدم هنوز هم
در سینه هیچ نیست بجز آرزوی تو

۹ ژوئن ۱۹۵۷ ـــ مونیخ

ظلمت

چه گریزیست ز من؟
چه شتابیست به راه؟
به چه خواهی بردن
در شبی این همه تاریک پناه؟

مرمرین پلهٔ آن غرفهٔ عاج!
ای دریغا که ز ما بس دور است
لحظه‌ها را دریاب
چشم فردا کور است

نه چراغیست در آن پایان
هرچه از دور نمایانست
شاید آن نقطهٔ نورانی
چشم گرگان بیابانست

می فرو مانده به جام
سر به سجاده نهادن تا کی؟
او در اینجاست نهان
می‌درخشد در می

گر بهم آویزیم
ما دو سرگشتهٔ تنها، چون موج
به پناهی که تو می‌جویی، خواهیم رسید
اندر آن لحظهٔ جادویی اوج!

۸ آبان ۱۳۳۶ ــ تهران

گره

فردا اگر زراه نمی‌آمد
من تا ابد کنار تو می‌ماندم
من تا ابد ترانهٔ عشقم را
در آفتاب عشق تو می‌خواندم

در پشت شیشه‌های اتاق تو
آنشب نگاه سرد سیاهی داشت
دالان دیدگان تو در ظلمت
گوئی به عمق روح تو راهی داشت

لغزیده بود در مه آئینه
تصویر ما شکسته و بی‌آهنگ
موی تو رنگ ساقهٔ گندم بود
موهای من، خمیده و قیری رنگ

رازی درون سینهٔ من می‌سوخت
می‌خواستم که با تو سخن گوید
اما صدایم از گره کوته بود
در سایه، بوته، هیچ نمی‌روید!

زآنجا نگاه خستهٔ من پر زد
آشفته گرد پیکر من چرخید
در چارچوب قاب طلائی رنگ
چشم «مسیح» بر غم من خندید

دیدم اتاق در هم و مغشوش است
در پای من، کتاب تو ٔافتاده
سنجاقهای گیسوی من آنجا
بر روی تختخواب تو افتاده

از خانهٔ بلوری ماهیها
دیگر صدای آب نمی‌آمد
فکر چه بود گربهٔ پیر تو
کو را به دیده خواب نمی‌آمد

بار دگر نگاه پریشانم
برگشت، لال و خسته به سوی تو
می‌خواستم که با تو سخن گوید
اما خموش ماند به روی تو

آنگاه ستارگان سپید اشک
سوسو زدند در شب مژگانم
دیدم که دستهای تو چون ابری
آمد به سوی صورت حیرانم

دیدم که بال گرم نفسهایت
سائیده شده به گردن سرد من
گوئی نسیم گمشده‌ای پیچید
در بوته‌های وحشی درد من

دستی درون سینهٔ من می‌ریخت
سرب سکوت و دانهٔ خاموشی
من خسته زین کشاکش دردآلود
رفتم به سوی شهر فراموشی

بردم زیاد اندُه فردا را
گفتم: «سفر» فسانهٔ تلخی بود
ناگه به روی زندگیم گسترد
آن لحظهٔ طلائی عطرآلود

آنشب من از لبان تو نوشیدم
آوازهای شاد طبیعت را
آنشب به کام عشق من افشاندی
زآن بوسه قطرهٔ ابدیت را

۱۲ ژوئیه ۱۹۵۷ ــ مونیخ

بازگشت

عاقبت خط جاده پایان یافت
من رسیدم ز ره غبارآلود
نگهم پیشتر زمن می‌تاخت
بر لبانم سلام گرمی بود

شهر جوشان درون کورهٔ ظهر
کوچه می‌سوخت در تب خورشید
پای من روی سنگفرش خموش
پیش می‌رفت و سخت می‌لرزید

خانه‌ها رنگ دیگری بودند
گردآلوده، تیره و دلگیر
چهره‌ها در میان چادرها
همچو ارواح پای در زنجیر

جوی خشکیده، همچو چشمی کور
خالی از آب و از نشانهٔ او
مردی آواز خوان ز راه گذشت
گوش من پر شد از ترانهٔ او

گنبد آشنای مسجد پیر
کاسه‌های شکسته را می‌ماند
مؤمنی بر فراز گلدسته
با نوائی حزین اذان می‌خواند

می‌دویدند از پی سگها
کودکان پا برهنه، سنگ به دست
زنی از پشت معجری خندید
باد ناگه دریچه‌ای را بست

از دهان سیاه هشتی‌ها
بوی نمناک گور می‌آمد
مرد کوری عصا زنان می‌رفت
آشنائی ز دور می‌آمد

دری آنجا گشوده گشت خموش
دستهائی مرا به خود خواندند
اشکی از ابر چشمها بارید
دستهائی مرا زخود راندند

روی دیوار باز پیچک پیر
موج می‌زد چو چشمه‌ای لرزان
بر تن برگهای انبوهش
سبزی پیری و غبار زمان

نگهم جستجو کنان پرسید:
«در کدامین مکان نشانهٔ اوست؟»
لیک دیدم اتاق کوچک من
خالی از بانگ کودکانهٔ اوست

از دل خاک سرد آئینه
ناگهان پیکرش چو گل روئید
موج زد دیدگان مخملیش
آه، در وهم هم مرا می‌دید!

تکیه دادم به سینهٔ دیوار
گفتم آهسته: این توئی «کامی؟»
لیک دیدم کز آن گذشتهٔ تلخ
هیچ باقی نمانده جز نامی

عاقبت خط جاده پایان یافت
من رسیدم ز ره غبارآلود
تشنه بر چشمه ره نبرد و دریغ
شهر من گور آرزویم بود

۲۵ شهریور ۱۳۳۶ ـــ تهران

از راهی دور

دیده‌ام سوی دیار تو و در کف تو
از تو دیگر نه پیامی نه نشانی
نه به ره پرتو مهتاب امیدی
نه به دل سایه‌ای از راز نهانی

دشت تف کرده و بر خویش ندیده
نم‌نم بوسهٔ باران بهاران
جاده‌ای گم شده در دامن ظلمت
خالی از ضربهٔ پاهای سواران

تو به کس مهر نبندی، مگر آندم
که ز خود رفته، در آغوش تو باشد
لیک چون حلقهٔ بازو بگشایی
نیک دانم که فراموش تو باشد

کیست آن کس که ترا برق نگاهش
می‌کشد سوخته لب در خم راهی؟
یا در آن خلوت جادویی خامش
دستش افروخته فانوس گناهی

تو به من دل نسپردی که چو آتش
پیکرت را ز عطش سوخته بودم
من که در مکتب رؤیای زهره
رسم افسونگری آموخته بودم

بر تو چون ساحل آغوش گشودم
در دلم بود که دلدار تو باشم
«وای بر من که ندانستم از اول»
«روزی آید که دل‌آزار تو باشم»

بعد از این از تو دگر هیچ نخواهم
نه درودی، نه پیامی، نه نشانی
ره خود گیرم و ره بر تو گشایم
زانکه دیگر تو نه آنی، تو نه آنی

۸ ژانویه ۱۹۵۷ ــ مونیخ

جنون

دل گمراه من چه خواهد کرد
با بهاری که می‌رسد از راه؟
یا نیازی که رنگ می‌گیرد
در تن شاخه‌های خشک و سیاه؟

دل گمراه من چه خواهد کرد؟
با نسیمی که می‌تراود از آن
بوی عشق کبوتر وحشی
نفس عطرهای سرگردان

لب من از ترانه می‌سوزد
سینه‌ام عاشقانه می‌سوزد
پوستم می‌شکافد از هیجان
پیکرم از جوانه می‌سوزد

هر زمان موج می‌زنم در خویش
می‌روم، می‌روم به جائی دور
بوتهٔ گر گرفتهٔ خورشید
سر راهم نشسته در تب نور

من ز شرم شکوفه لبریزم
یار من کیست، ای بهار سپید؟
گر نبوسد در این بهار مرا
یار من نیست، ای بهار سپید

دشت بی‌تاب شبنم آلوده
چه کسی را به خویش می‌خواند؟
سبزه‌ها، لحظه‌ای خموش، خموش
آنکه یار منست می‌داند!

آسمان می دود زخویش برون
دیگر او در جهان نمی‌گنجد
آه، گوئی که اینهمه «آبی»
در دل آسمان نمی‌گنجد

در بهار او ز یاد خواهد برد
سردی و ظلمت زمستان را
می‌نهد روی گیسوانم باز
تاج گلپونه‌های سوزان را

ای بهار، ای بهار افسونگر
من سراپا خیال او شده‌ام
در جنون تو رفته‌ام از خویش
شعر و فریاد و آرزو شده‌ام

می‌خزم همچو مار تبداری
بر علفهای خیس تازهٔ سرد
آه با این خروش و این طغیان
دل گمراه من چه خواهد کرد؟

اسفند ۱۳۳۶ ــ تهران

بعدها

مرگ من روزی فرا خواهد رسید:
در بهاری روشن از امواج نور
در زمستانی غبارآلود و دور
یا خزانی خالی از فریاد و شور

مرگ من روزی فرا خواهد رسید:
روزی از این تلخ و شیرین روزها
روز پوچی همچو روزان دگر
سایه‌ای زامروزها، دیروزها!

دیدگانم همچو دالانهای تار
گونه‌هایم همچو مرمرهای سرد
ناگهان خوابی مرا خواهد ربود
من تهی خواهم شد از فریاد درد

می‌خزند آرام روی دفترم
دستهایم فارغ از افسون شعر
یاد می‌آرم که در دستان من
روزگاری شعله می‌زد خون شعر

خاک می‌خواند مرا هر دم به خویش
می‌رسند از ره که در خاکم نهند
آه شاید عاشقانم نیمه‌شب
گل بروی گور غمناکم نهند

بعد من ناگه به یکسو می‌روند
پرده‌های تیرهٔ دنیای من
چشمهای ناشناسی می‌خزند
روی کاغذها و دفترهای من

در اتاق کوچکم پا می‌نهد
بعد من، با یاد من بیگانه‌ای
در بر آئینه می‌ماند بجای
تار مویی، نقش دستی، شانه‌ای

می‌رهم از خویش و می‌مانم زخویش
هرچه بر جا مانده ویران می‌شود
روح من چون بادبان قایقی
در افقها دور و پنهان می‌شود

می‌شتابند از پیِ هم بی‌شکیب
روزها و هفته‌ها و ماهها
چشم تو در انتظار نامه‌ای
خیره می‌ماند به چشم راهها

لیک دیگر پیکر سرد مرا
می‌فشارد خاک دامنگیر خاک!
بی‌تو، دور از ضربه‌های قلب تو
قلب من می‌پوسد آنجا زیر خاک

بعدها نام مرا باران و باد
نرم می‌شویند از رخسار سنگ
گور من گمنام می‌ماند به راه
فارغ از افسانه‌های نام و ننگ

زمستان ۱۹۵۸ ــ مونیخ

تولدی دیگر

به: ا.گ

همه‌ی هستی من آیه‌ی تاریکیست
که ترا در خود تکرارکنان
به سحرگاه شگفتن‌ها و رستن‌های ابدی خواهد برد
من در این آیه ترا آه کشیدم، آه
من در این آیه ترا
به درخت و آب و آتش پیوند زدم

آن روزها

آن روزها رفتند
آن روزهای خوب
آن روزهای سالم سرشار
آن آسمان‌های پر از پولک
آن شاخساران پر از گیلاس
آن خانه‌های تکیه داده در حفاظ سبز پیچک‌ها
به یکدیگر
آن بام‌های بادبادکهای بازیگوش
آن کوچه‌های گیج از عطر اقاقی‌ها
آن روزها رفتند
آن روزهائی کز شکاف پلک‌های من
آوازهایم، چون حبابی از هوا لبریز، می‌جوشید
چشمم به روی هرچه می‌لغزید
آن را چو شیر تازه می‌نوشید

گوئی میان مردمک‌هایم
خرگوش ناآرام شادی بود
هر صبحدم با آفتاب پیر
به دشت‌های ناشناس جستجو می‌رفت
شب‌ها به جنگل‌های تاریکی فرومی‌رفت
آن روزها رفتند
آن روزهای برفی خاموش
کز پشت شیشه، در اتاق گرم،
هردم به بیرون، خیره می‌گشتم
پاکیزه برف من، چو کرکی نرم،
آرام می‌بارید

بر نردبام کهنهٔ چوبی
بر رشته‌ی سست طناب رخت
بر گیسوان کاج‌های پیر
و فکر می‌کردم به فردا، آه
فردا ــ
حجم سفید لیز.
با خش و خش چادر مادربزرگ آغاز می‌شد
و با ظهور سایه مغشوش او، در چارچوب در
ــ که ناگهان خود را رها می‌کرد در احساس سرد نور ــ

و طرح سرگردان پرواز کبوترها
در جام‌های رنگی شیشه.
فردا...

گرمای کرسی خواب‌آور بود
من تند و بی‌پروا
دور از نگاه مادرم خط‌های باطل را
از مشق‌های کهنه‌ی خود پاک می‌کردم
چون برف می‌خوابید
در باغچه می‌گشتم افسرده
در پای گلدان‌های خشک یاس
گنجشک‌های مرده‌ام را خاک می‌کردم
آن روزها رفتند
آن روزهای جذبه و حیرت
آن روزهای خواب و بیداری
آن روزها هر سایه رازی داشت
هر جعبه‌ی سربسته گنجی را نهان می‌کرد
هر گوشه‌ی صندوقخانه، در سکوت ظهر،
گوئی جهانی بود
هرکس ز تاریکی نمی‌ترسید
در چشم‌هایم قهرمانی بود

آن روزها رفتند
آن روزهای عید
آن انتظار آفتاب و گل
آن رعشه‌های عطر
در اجتماع ساکت و محجوب نرگس‌های صحرائی
که شهر را در آخرین صبح زمستانی
دیدار می‌کردند
آوازهای دوره‌گردان در خیابان دراز لکه‌های
سبز
بازار در بوهای سرگردان شناور بود
در بوی تند قهوه و ماهی
بازار در زیر قدم‌ها پهن می‌شد، کش می‌آمد، با تمام لحظه‌های
راه می‌آمیخت
و چرخ می‌زد، در ته چشم عروسک‌ها
بازار مادر بود که می‌رفت با سرعت به‌سوی حجم‌های رنگی
سیال
و باز می‌آمد
با بسته‌های هدیه با زنبیل‌های پر
بازار باران بود که می‌ریخت، که می‌ریخت،
که می‌ریخت
آن روزها رفتند

آن روزهای خیرگی در رازهای جسم
آن روزهای آشنائی‌های محتاطانه، با زیبائی رگ‌های
آبی رنگ

دستی که با یک گل
از پشت دیواری صدا می‌زد
یک دست دیگر را
و لکه‌های کوچک جوهر، بر این دست مشوش،
مضطرب، ترسان

و عشق،
که در سلامی شرم‌آگین خویشتن را بازگو می‌کرد
در ظهرهای گرم دودآلود
ما عشقمان را در غبار کوچه می‌خواندیم
ما با زبان ساده‌ی گل‌های قاصد آشنا بودیم
ما قلب‌هامان را به باغ مهربانی‌های معصومانه
می‌بردیم
و به درختان قرض می‌دادیم
و توپ، با پیغام‌های بوسه در دستان ما می‌گشت
و عشق بود، آن حس مغشوشی که در تاریکی
هشتی
ناگاه
محصورمان می‌کرد

و جذبمان می‌کرد، در انبوه سوزان نفس‌ها و تپش‌ها
و تبسم‌های دزدانه

آن روزها رفتند
آن روزها مثل نباتاتی که در خورشید می‌پوسند
از تابش خورشید، پوسیدند
و گم شدند آن کوچه‌های گیج از عطر اقاقی‌ها
در ازدحام پر هیاهوی خیابان‌های بی‌برگشت.
و دختری که گونه‌هایش را
با برگ‌های شمعدانی رنگ می‌زد، آه
اکنون زنی تنهاست
اکنون زنی تنهاست

گذران

تا به کی باید رفت
از دیاری به دیاری دیگر
نتوانم، نتوانم جستن
هر زمان عشقی و یاری دیگر
کاش ما آن دو پرستو بودیم
که همه عمر سفر می‌کردیم
از بهاری به بهاری دیگر
آه، اکنون دیریست

که فروریخته در من، گوئی،
تیره آواری از ابر گران
چو می‌آمیزم، با بوسه‌ی تو
روی لبهایم می‌پندارم
می‌سپارد جان عطری گذران

آنچنان آلوده‌ست
عشق غمناکم با بیم زوال
که همه زندگیم می‌لرزد
چون ترا می‌نگرم
مثل اینست که از پنجره‌ای
تک درختم را، سرشار از برگ،
در تب زرد خزان می‌نگرم
مثل اینست که تصویری را
روی جریان‌های مغشوش آب روان می‌نگرم
شب و روز
شب و روز
شب و روز

بگذار
که فراموش کنم.
تو چه هستی، جز یک لحظه، یک لحظه که چشمان
مرا
می‌گشاید در
برهوت آگاهی؟

بگذار
که فراموش کنم.

آفتاب می‌شود

نگاه کن که غم درون دیده‌ام
چگونه قطره قطره آب می‌شود
چگونه سایه‌ی سیاه سرکشم
اسیر دست آفتاب می‌شود
نگاه کن
تمام هستیم خراب می‌شود
شراره‌ای مرا به کام می‌کشد
مرا به اوج می‌برد
مرا به دام می‌کشد
نگاه کن
تمام آسمان من

پر از شهاب می‌شود
تو آمدی ز دورها و دورها

ز سرزمین عطرها و نورها
نشانده‌ای مرا کنون به زورقی
ز عاج‌ها، ز ابرها، بلورها
مرا ببر امید دلنواز من
ببر به شهر شعرها و شورها
به راه پر ستاره می‌کشانیم
فراتر از ستاره می‌نشانیم
نگاه کن
من از ستاره سوختم
لبالب از ستارگان تب شدم
چو ماهیان سرخ‌رنگ ساده‌دل
ستاره‌چین برکه‌های شب شدم

چه دور بود پیش از این زمین ما
به این کبود غرفه‌های آسمان
کنون به گوش من دوباره می‌رسد
صدای تو
صدای بال برفی فرشتگان
نگاه کن که من کجا رسیده‌ام
به کهکشان، به بیکران، به جاودان
کنون که آمدیم تا به اوج‌ها

مرا بشوی با شراب موج‌ها
مرا بپیچ در حریر بوسه‌ات
مرا بخواه در شبان دیرپا
مرا دگر رها مکن
مرا از این ستاره‌ها جدا مکن

نگاه کن که موم شب به راه ما
چگونه قطره قطره آب می‌شود
صراحی سیاه‌دیدگان من
به لای‌لای گرم تو
لبالب از شراب خواب می‌شود
به روی گاهواره‌های شعر من
نگاه کن
تو می‌دمی و آفتاب می‌شود

روی خاک

هرگز آرزو نکرده‌ام
یک ستاره در سراب آسمان شوم
یا چو روح برگزیدگان
همنشین خامش فرشتگان شوم
هرگز از زمین جدا نبوده‌ام
با ستاره آشنا نبوده‌ام
روی خاک ایستاده‌ام
با تنم که مثل ساقه‌ی گیاه
باد و آفتاب و آب را
می‌مکد که زندگی کند

بارور ز میل
بارور ز درد
روی خاک ایستاده‌ام

تا ستاره‌ها ستایشم کنند
تا نسیم‌ها نوازشم کنند

از دریچه‌ام نگاه می‌کنم
جز طنین یک ترانه نیستم
جاودانه نیستم
جز طنین یک ترانه جستجو نمی‌کنم
در فغان لذتی که پاک‌تر
از سکوت ساده‌ی غمیست
آشیانه جستجو نمی‌کنم
در تنی که شبنمیست
روی زنبق تنم

بر جدار کلبه‌ام که زندگیست
با خط سیاه عشق
یادگارها کشیده‌اند
مردمان رهگذر:
قلب تیر خورده
شمع واژگون
نقطه‌های ساکت پریده رنگ
بر حروف درهم جنون

هر لبی که بر لبم رسید
یک ستاره نطفه بست
در شبم که می‌نشست
روی رود یادگارها
پس چرا ستاره آرزو کنم؟

این ترانه‌ی منست
ــ دلپذیر دلنشین
پیش از این نبوده بیش از این.

شعر سفر

همه شب با دلم کسی می‌گفت
«سخت آشفته‌ای ز دیدارش
صبحدم با ستارگان سپید
می‌رود، می‌رود، نگهدارش»

من به بوی تو رفته از دنیا
بی‌خبر از فریب فرداها
روی مژگان نازکم می‌ریخت
چشم‌های تو چون غبار طلا
تنم از حس دست‌های تو داغ
گیسویم در تنفس تو رها
می‌شکفتم ز عشق و می‌گفتم
«هرکه دلداده شد به دلدارش
نشیند به قصد آزارش

برود، چشم من به دنبالش
برود، عشق من نگهدارش»

آه، اکنون تو رفته‌ای و غروب
سایه می‌گسترد به سینه‌ی راه
نرم نرمک خدای تیره‌ی غم
می‌نهد پا به معبد نگهم
می‌نویسد به روی هر دیوار
آیه‌هائی همه سیاه سیاه

باد ما را خواهد برد

در شب کوچک من، افسوس
باد با برگ درختان میعادی دارد
در شب کوچک من دلهره‌ی ویرانیست

گوش کن
وزش ظلمت را می‌شنوی؟
من غریبانه به این خوشبختی می‌نگرم
من به نومیدی خود معتادم

گوش کن
وزش ظلمت را می‌شنوی؟

در شب اکنون چیزی می‌گذرد
ماه سرخست و مشوش

و بر این بام که هر لحظه در او بیم فروریختن است
ابرها، همچون انبوه عزاداران
لحظه‌ی باریدن را گوئی منتظرند

لحظه‌ای
و پس از آن، هیچ.
پشت این پنجره شب دارد می‌لرزد
و زمین دارد
باز می‌ماند از چرخش
پشت این پنجره یک نامعلوم
نگران من و تست
ای سراپایت سبز
دست‌هایت را چون خاطره‌ای سوزان، در دستان
عاشق من بگذار
و لبانت را چون حسی گرم از هستی
به نوازش‌هاش لب‌های عاشق من بسپار
باد ما را با خود خواهد برد
باد ما را با خود خواهد برد

غزل

چون سنگ‌ها صدای مرا گوش می‌کنی
سنگی و ناشنیده فراموش می‌کنی
رگبار نوبهاری و خواب دریچه را
از ضربه‌های وسوسه مغشوش می‌کنی
دست مرا که ساقه‌ی سبز نوازش است
با برگ‌های مرده هم‌آغوش می‌کنی
گمراه‌تر ز روح شرابی و دیده را
در شعله می‌نشانی و مدهوش می‌کنی
ای ماهی طلائی مرداب خون من
خوش باد مستیت، که مرا نوش می‌کنی
تو دره‌ی بنفش غروبی که روز را
بر سینه می‌فشاری و خاموش می‌کنی
در سایه‌ها، فروغ تو بنشست و رنگ باخت
او را به سایه از چه سیه‌پوش می‌کنی؟

در آب‌های سبز تابستان

تنهاتر از یک برگ
با بار شادی‌های مهجورم
در آب‌های سبز تابستان
آرام می‌رانم
تا سرزمین مرگ
تا ساحل غم‌های پائیزی
در سایه‌ای خود را رها کردم
در سایه‌ی بی‌اعتبار عشق
در سایه‌ی فرّار خوشبختی
در سایه‌ی ناپایداری‌ها

شب‌ها که می‌چرخد نسیمی گیج
در آسمان کوته دل‌تنگ
شب‌ها که می‌پیچد مهی خونین

در کوچه‌های آبی رگ‌ها
شب‌ها که تنهائیم
با رعشه‌های روحمان، تنها ـ
در ضربه‌های نبض می‌جوشد
احساس هستی، هستی بیمار

«در انتظار دردها رازیست»
این را به روی قله‌های کوه
بر سنگ‌های سهمگین کندند
آنها که در خط سقوط خویش
یک شب سکوت کوهساران را
از التماسی تلخ آکندند

«در اضطراب دست‌های پر،
آرامش دستان خالی نیست
خاموشی ویرانه‌ها زیباست»
این را زنی در آب‌ها می‌خواند
در آب‌های سبز تابستان
گوئی که در ویرانه‌ها می‌زیست
ما یکدگر را با نفس‌هامان
آلوده می‌سازیم

آلوده‌ی تقوای خوشبختی
ما از صدای باد می‌ترسیم
ما از نفوذ سایه‌های شک
در باغ‌های بوسه‌هامان رنگ می‌بازیم
ما در تمام میهمانی‌های قصر نور
از وحشت آوار می‌لرزیم

اکنون تو اینجائی
گسترده چون عطر اقاقی‌ها
در کوچه‌های صبح
بر سینه‌ام سنگین
در دست‌هایم داغ
در گیسوانم رفته از خود، سوخته، مدهوش
اکنون تو اینجائی

چیزی وسیع و تیره و انبوه
چیزی مشوش چون صدای دوردست روز
بر مردمک‌های پریشانم
می‌چرخد و می‌گسترد خود را
شاید مرا از چشمه می‌گیرند
شاید مرا از شاخه می‌چینند

شاید مرا مثل دری بر لحظه‌های بعد می‌بندد

شاید...

دیگر نمی‌بینم.

ما بر زمینی هرزه روئیدیم

ما بر زمینی هرزه می‌باریم

ما «هیچ» را در راه‌ها دیدیم

بر اسب زرد بالدار خویش

چون پادشاهی راه می‌پیمود

افسوس، ما خوشبخت و آرمیم

افسوس، ما دلتنگ و خاموشیم

خوشبخت، زیرا دوست می‌داریم

دلتنگ، زیرا عشق نفرینیست

میان تاریکی

میان تاریکی
ترا صدا کردم
سکوت بود و نسیم
که پرده را می‌برد
در آسمان ملول
ستاره‌ای می‌سوخت
ستاره‌ای می‌رفت
ستاره‌ای می‌مرد
ترا صدا کردم
ترا صدا کردم
تمام هستی من
چو یک پیاله‌ی شیر
میان دستم بود
نگاه آبی ماد
به شیشه‌ها می‌خورد

ترانه‌ای غمناک
چو دود برمی‌خاست
ز شهر زنجره‌ها
چو دود می‌لغزید
به روی پنجره‌ها

تمام شب آنجا
میان سینه‌ی من
کسی ز نومیدی
نفس نفس می‌زد
کسی به‌پا می‌خاست
کسی ترا می‌خواست
دو دست سرد او را
دوباره پس می‌زد

تمام شب آنجا
ز شاخه‌های سیاه
غمی فرومی‌ریخت
کسی ز خود می‌ماند
کسی ترا می‌خواند
هوا چو آواری
به روی او می‌ریخت

درخت کوچک من

به باد عاشق بود

به باد بی‌سامان

کجاست خانه‌ی باد؟

کجاست خانه‌ی باد؟

بر او ببخشائید

بر او ببخشائید
بر او که گاهگاه
پیوند دردناک وجودش را
با آب‌های راکد
و حفره‌های خالی از یاد می‌برد
و ابلهانه می‌پندارد
که حق زیستن دارد

بر او ببخشائید
بر خشم بی‌تفاوت یک تصویر
که آرزوی دوردست تحرک
در دیدگان کاغذیش آب می‌شود

بر او ببخشائید
بر او که در سراسر تابوتش
جریان سرخ ماه گذر دارد
و عطرهای منقلب شب
خواب هزار ساله‌ی اندامش را
آشفته می‌کنند
بر او ببخشائید
بر او که از درون متلاشیست
اما هنوز پوست چشمانش از تصور ذرات نور می‌سوزد
و گیسوان بیهده‌اش
نومیدوار از نفوذ نفس‌های عشق می‌لرزند

ای ساکنان سرزمین ساده‌ی خوشبختی
ای همدمان پنجره‌های گشوده در باران
بر او ببخشائید
بر او ببخشائید
زیرا که مسحور است
زیرا که ریشه‌های هستی بارآور شما
در خاک‌های غربت او نقب می‌زنند
و قلب زودباور او را
با ضربه‌های موذی حسرت
در کنج سینه‌اش متورم می‌سازند.

دریافت

در حباب کوچک
روشنائی خود را می‌فرسود
ناگهان پنجره پر شد از شب
شب سرشار از انبوه صداهای تهی
شب مسموم از هرم زهرآلود تنفس‌ها
شب...
گوش دادم
در خیابان وحشت‌زده‌ی تاریک
یک نفر گوئی قلبش را
مثل حجمی فاسد
زیر پا له کرد
در خیابان وحشت‌زده‌ی تاریک
یک ستاره ترکید
گوش دادم...

نبضم از طغیان خون متورم بود
و تنم...
تنم از وسوسه‌ی
متلاشی گشتن.

روی خط‌های کج و معوج سقف
چشم خود را دیدم
چون رطیلی سنگین
خشک می‌شد در کف، در زردی، در خفقان

داشتم با همه جنبش‌هایم
مثل آبی راکد
ته‌نشین می‌شدم آرام آرام
داشتم
لرد می‌بستم در گودالم

گوش دادم
گوش دادم به همه زندگیم
موش منفوری در حفره‌ی خود
یک سرود زشت مهمل را
با وقاحت می‌خواند

جیرجیری سمج و نامفهوم
لحظه‌ای فانی را چرخ‌زنان می‌پیمود
و روان می‌شد بر سطح فراموشی

آه، من پر بودم از شهوت ــ شهوت مرگ
هر دو پستانم از احساس سرسام‌آور تیر کشید
آه
من به یاد آوردم
اولین روز بلوغم را
که همه اندامم
باز می‌شد در بهتی معصوم
تا بیامیزد با آن مبهم، آن گنگ، آن نامعلوم

در حباب کوچک
روشنائی خود را
در خطی لرزان خمیازه کشید.

وصل

آن تیره مردمک‌ها، آه
آن صوفیان ساده‌ی خلوت‌نشین من
در جذبه‌ی سماع دو چشمانش
از هوش رفته بودند

دیدم که بر سراسر من موج می‌زند
چون هرم سرخگونه‌ی آتش
چون انعکاس آب
چون ابری از تشنج باران‌ها
چون آسمانی از نفس فصل‌های گرم
تا بی‌نهایت
تا آن‌سوی حیات
گسترده بود او

دیدم که در وزیدن دستانش
جسمیت وجودم
تحلیل می‌رود
دیدم که قلب او
با آن طنین ساحر سرگردان
پیچیده در تمامی قلب من

ساعت پرید
پرده به همراه باد رفت
او را فشرده بودم
در هاله‌ی حریق
می‌خواستم بگویم
اما شگفت را

انبوه سایه‌گستر مژگانش
چون ریشه‌های پرده‌ی ابریشم
جاری شدند از بن تاریکی
در امتداد آن کشاله‌ی طولانی طلب
و آن تشنج، آن تشنج مرگ‌آلود
تا انتهای گمشده‌ی من
دیدم که می‌رهم
دیدم که می‌رهم

دیدم که پوست تنم از انبساط عشق ترک می‌خورد
دیدم که حجم آتشینم
آهسته آب شد
و ریخت، ریخت، ریخت
در ماه، ماه به گودی نشسته، ماه منقلب تار

در یکدیگر گریسته بودیم
در یکدیگر تمام لحظه‌ی بی‌اعتبار وحدت را
دیوانه‌وار زیسته بودیم

عاشقانه

ای شب از رؤیای تو رنگین شده
سینه از عطر توام سنگین شده
ای به روی چشم من گسترده خویش
شادیم بخشیده از اندوه بیش
همچو بارانی که شوید جسم خاک
هستیم زآلودگی‌ها کرده پاک

ای تپش‌های تن سوزان من
آتشی در سایه‌ی مژگان من
ای ز گندمزارها سرشارتر
ای ز زرین شاخه‌ها پربارتر
ای در بگشوده بر خورشیدها
در هجوم ظلمت تردیدها
با توام دیگر ز دردی بیم نیست
هست اگر، جز درد خوشبختیم نیست

این دل تنگ من و این بار نور؟
هایهویِ زندگی در قعر گور؟

ای دو چشمانت چمنزاران من
داغ چشمت خورده بر چشمان من
پیش از اینت گر که در خود داشتم
هرکسی را تو نمی‌انگاشتم

درد تاریکست درد خواستن
رفتن و بیهوده خود را کاستن
سر نهادن بر سیه‌دل سینه‌ها
سینه آلودن به چرک کینه‌ها
در نوازش، نیش ماران یافتن
زهر در لبخند یاران یافتن
زر نهادن در کف طرّارها
گمشدن در پهنه‌ی بازارها

آه، ای با جان من آمیخته
ای مرا از گور من انگیخته
چون ستاره، با دو بال زرنشان
آمده از دوردست آسمان

از تو تنهائیم خاموشی گرفت
پیکرم بوی همآغوشی گرفت
جوی خشک سینه‌ام را آب تو
بستر رگ‌هام را سیلاب تو
در جهانی اینچنین سرد و سیاه
با قدم‌هایت قدم‌هایم به راه

ای به زیر پوستم پنهان شده
همچو خون در پوستم جوشان شده
گیسویم را از نوازش سوخته
گونه‌هام از هرم خواهش سوخته
آه، ای بیگانه با پیراهنم
آشنای سبزه‌زاران تنم
آه، ای روشن طلوع بی‌غروب
آفتاب سرزمین‌های جنوب
آه، آه ای از سحر شاداب‌تر
از بهاران تازه‌تر سیراب‌تر
عشق دیگر نیست این، این خیرگیست
چلچراغی در سکوت و تیرگیست
عشق چون در سینه‌ام بیدار شد
از طلب پا تا سرم ایثار شد

این دگر من نیستم، من نیستم
حیف از آن عمری که با من زیستم
ای لبانم بوسه‌گاه بوسه‌ات
خیره چشمانم به راه بوسه‌ات
ای تشنج‌های لذت در تنم

ای خطوط پیکرت پیراهنم
آه می‌خواهم که بشکافم ز هم
شادیم یکدم بیالاید به غم
آه، می‌خواهم که برخیزم ز جای
همچو ابری اشک ریزم هایهای

این دل تنگ من و این دود عود؟
در شبستان، زخمه‌های چنگ و رود؟
این فضای خالی و پروازها؟
این شب خاموش و این آوازها؟

ای نگاهت لای لائی سحربار
گاهوار کودکان بیقرار
ای نفس‌هایت نسیم نیمخواب
شسته از من لرزه‌های اضطراب

خفته در لبخند فرداهای من
رفته تا اعاق دنیاهای من

ای مرا با شور شعر آمیخته
اینهمه آتش به شعرم ریخته
چون تب عشقم چنین افروختی
لاجرم شعرم به آتش سوختی

پرسش

سلام ماهی‌ها.. سلام، ماهی‌ها
سلام، قرمزها، سبزها، طلائی‌ها
به من بگوئید، آیا در آن اتاق بلور
که مثل مردمک چشم مرده‌ها سرد است
و مثل آخر شب‌های شهر، بسته و خلوت
صدای نی‌لبکی را شنیده‌اید
که از دیار پری‌های ترس و تنهایی
به سوی اعتماد آجری خوابگاه‌ها،
و لای لای کوکی ساعت‌ها،
و هسته‌های شیشه‌ای نور ــ پیش می‌آید؟
و همچنان که پیش می‌آید،
ستاره‌های اکلیلی، از آسمان به خاک می‌افتند
و قلب‌های کوچک بازیگوش
از حس گریه می‌ترکند.

جمعه

جمعه‌ی ساکت
جمعه‌ی متروک
جمعه‌ی چون کوچه‌های کهنه، غم‌انگیز
جمعه‌ی اندیشه‌های تنبل بیمار
جمعه‌ی خمیازه‌های موذی کشدار
جمعه‌ی بی‌انتظار
جمعه‌ی تسلیم
خانه‌ی خالی
خانه‌ی دلگیر
خانه‌ی دربسته بر هجوم جوانی
خانه‌ی تاریکی و تصور خورشید
خانه‌ی تنهائی و تفأل و تردید
خانه‌ی پرده، کتاب، گنجه، تصاویر

آه، چه آرام و پر غرور گذر داشت
زندگی من چون جویبار غریبی
در دل این جمعه‌های ساکت متروک
در دل این خانه‌های خالی دلگیر
آه، چه آرام و پر غرور گذر داشت...

عروسک کوکی

بیش از این‌ها، آه، آری
بیش از این‌ها، می‌توان خاموش ماند

می‌توان ساعات طولانی
با نگاهی چون نگاه مردگان، ثابت
خیره شد در دود یک سیگار
خیره شد در شکل یک فنجان
در گلی بیرنگ، بر قالی
در خطی موهوم، بر دیوار
می‌توان با پنجه‌های خشک
پرده را یکسو کشید و دید

در میان کوچه باران تند می‌بارد
کودکی با بادبادک‌های رنگینش
ایستاده زیر یک طاقی

گاری فرسوده‌ای میدان خالی را
با شتابیٔ پر هیاهو ترک می‌گوید

می‌توان بر جای باقی ماند
در کنار پرده، اما کور، اما کر

می‌توان فریاد زد
با صدائی سخت کاذب، سخت بیگانه
«دوست می‌دارم»
می‌توان در بازوان چیره‌ی یک مرد
ماده‌ای زیبا و سالم بود

با تنی چون سفره‌ی چرمین
با دو پستان درشت سخت
می‌توان در بستر یک مست، یک دیوانه، یک ولگرد
عصمت یک عشق را آلود

می‌توان با زیرکی تحقیر کرد
هر معمّای شگفتی را
می‌توان تنها به حل جدولی پرداخت
می‌توان تنها به‌کشف پاسخی بیهوده دل خوش‌ساخت
پاسخی بیهوده، آری پنج یا شش حرف

می‌توان یک عمر زانو زد
با سری افکنده، در پای ضریحی سرد
می‌توان در گور مجهولی خدا را دید
می‌توان با سکه‌ای ناچیز ایمان یافت
می‌توان در حجره‌های مسجدی پوسید
چون زیارتنامه‌خوانی پیر

می‌توان چون صفر در تفریق و جمع و ضرب
حاصلی پیوسته یکسان داشت

می‌توان چشم ترا در پیله‌ی قهرش
دکمه‌ی بیرنگ کفش کهنه‌ای پنداشت
می‌توان چون آب در گودال خود خشکید

می‌توان زیبائی یک لحظه را با شرم
مثل یک عکس سیاه مضحک فوری
در ته صندوق مخفی کرد
می‌توان در قالب خالی مانده‌ی یک روز
نقش یک محکوم، یا مغلوب، یا مصلوب را آویخت
می‌توان با صورتک‌ها رخنه‌ی دیوار را پوشاند
می‌توان با نقش‌هایی پوچ‌تر آمیخت

می‌توان همچون عروسک‌های کوکی بود
با دو چشم شیشه‌ای دنیای خود را دید
می‌توان در جعبه‌ای ماهوت
با تنی انباشته از کاه
سال‌ها در لابلای تور و پولک خفت
می‌توان با هر فشار هرزه‌ی دستی
بی‌سبب فریاد کرد و گفت
«آه، من بسیار خوشبختم»

تنهائی ماه

در تمام طول تاریکی
سیرسیرک‌ها فریاد زدند:
«ماه، ای ماه بزرگ...»

در تمام طول تاریکی
شاخه‌ها با آن دستان دراز
که از آنها آهی شهوتناک
سوی بالا می‌رفت
و نسیم تسلیم
به فرامین خدایانی نشناخته و مرموز
و هزاران نفس پنهان، در زندگی مخفی خاک
و در آن دایره‌ی سیار نورانی، شبتاب
دقدقه در سقف چوبین
لیلی در پرده

غوک‌ها در مرداب
همه با هم، همه با هم یکریز
تا سپیده‌دم فریاد زدند:
«ماد، ای ماه بزرگ...»

در تمام طول تاریکی
ماد در مهتابی شعله کشید
ماه
دل تنهای شب خود بود
داشت در بغض طلائی رنگش می‌ترکید

معشوق من

معشوق من
با آن تن برهنه‌ی بی‌شرم
بر ساق‌های نیرومندش
چون مرگ ایستاد

خط‌های بیقرار مورّب
اندام‌های عاصی او را
در طرح استوارش
دنبال می‌کنند
معشوق من
گوئی ز نسل‌های فراموش گشته است

گوئی که تاتاری
در انتهای چشمانش

پیوسته در کمین سواریست
گوئی که بربری
در برق پر طراوت دندان‌هایش
مجذوب خون گرم شکاریست

معشوق من
همچون طبیعت
مفهوم ناگزیر صریحی دارد
او با شکست من
قانون صادقانه‌ی قدرت را
تأیید می‌کند

او وحشیانه آزادست
مانند یک غریزه‌ی سالم
در عمق یک جزیره‌ی نامسکون
او پاک می‌کند
با پاره‌های خیمه‌ی مجنون
از کفش خود، غبار خیابان را

معشوق من
همچون خداوندی، در معبد نپال

گوئی از ابتدای وجودش
بیگانه بوده است
او مردیست از قرون گذشته
یادآور اصالت زیبائی

او در فضای خود
چون بوی کودکی
پیوسته خاطرات معصومی را
بیدار می‌کند
او مثل یک سرود خوش عامیانه است
سرشار از خشونت و عریانی

او با خلوص دوست می‌دارد
ذرات زندگی را
ذرات خاک را
غم‌های آدمی را
غم‌های پاک را

او با خلوص دوست می‌دارد
یک کوچه باغ دهکده را
یک درخت را

یک ظرف بستنی را
یک بند رخت را

معشوق من
انسان ساده‌ایست
انسان ساده‌ای که من او را
در سرزمین شوم عجایب
چون آخرین نشانه‌ی یک مذهب شگفت
در لابلای بوته‌ی پستان‌هایم
پنهان نموده‌ام

در غروبی ابدی

ـ روز یا شب؟
ـ نه، ای دوست، غروبی ابدیست
با عبور دو کبوتر در باد
چون دو تابوت سپید
و صداهائی از دور، از آن دشت غریب،
بی‌ثبات و سرگردان، همچون حرکت باد

ـ سخنی باید گفت
سخنی باید گفت
دل من می‌خواهد با ظلمت جفت شود
سخنی باید گفت

چه فراموشی سنگینی
سیبی از شاخه فرو می‌افتد

دانه‌های زرد تخم کتان
زیر منقار قناری‌های عاشق من می‌شکنند
گل باقالا، اعصاب کبودش را در سکر نسیم
می‌سپارد به رها گشتن از دلهره‌ی گنگ دگرگونی
و در اینجا، در من، در سر من؟

آه...
در سر من چیزی‌نیست بجز چرخش‌ذرات غلیظ سرخ
و نگاهم
مثل یک حرف دروغ
شرمگینست و فروافتاده

ــ من به یک ماد می‌اندیشم
ــ من به حرفی در شعر
ــ من به یک چشمه می‌اندیشم
ــ من به وهمی در خاک
ــ من به بوی غنی گندمزار
ــ من به افسانه‌ی نان
ــ من به معصومیت بازی‌ها
و به آن کوچه‌ی باریک دراز
که پر از عطر درختان اقاقی بود

ـ من به بیداری تلخی که پس از بازی
و به بهتی که پس از کوچه
و به خالی طویلی که پس از عطر اقاقی‌ها

ـ قهرمانی‌ها؟
ـ آه
اسب‌ها پیرند
ـ عشق؟
ـ تنهاست و از پنجره‌ای کوتاه
به بیابان‌های بی‌مجنون می‌نگرد
به گذرگاهی با خاطره‌ای مغشوش
از خرامیدن ساقی نازک در خلخال

ـ آرزوها؟
ـ خود را می‌بازند
در هماهنگی بی‌رحم هزاران در
ـ بسته؟
ـ آری، پیوسته بسته، بسته
ـ خسته خواهی شد

ـ من به یک خانه می‌اندیشم
با نفس‌های پیچک‌هایش، رخوتناک

با چراغانش روشن، همچون نی نی چشم
با شبانش متفکر، تنبل، بی‌تشویش
و به نوزادی با لبخندی نامحدود
مثل یک دایره‌ی پی در پی بر آب
و تنی پر خون، چون خوشه‌ای از انگور

ــ من به آوار می‌اندیشم
و به تاراج وزش‌های سیاه
و به نوری مشکوک
که شبانگاهان در پنجره می‌کاود
و به گوری کوچک، کوچک چون پیکر یک نوزاد

ــ کار... کار؟
ــ آری، اما در آن میز بزرگ
دشمنی مخفی مسکن دارد
که ترا می‌جود آرام آرام
همچنان که چوب و دفتر را
و هزاران چیز بیهوده‌ی دیگر را
و سرانجام، تو در فنجانی چای فروخواهی رفت
مثل قایق در گرداب
و در اعماق افق، چیزی جز دود غلیظ سیگار
و خطوط نامفهوم نخواهی دید

ـ یک ستاره؟
ـ آری، صدها، صدها، اما
همه در آن‌سوی شب‌های محصور
ـ یک پرنده؟
ـ آری، صدها، صدها، اما
همه در خاطره‌های دور
با غرور عبث بال زدن‌هاشان
ـ من به فریادی در کوچه می‌اندیشم
ـ من به موشی بی‌آزار که در دیوار
گاهگاهی گذری دارد!

ـ سخنی باید گفت
سخنی باید گفت
در سحرگاهان، در لحظه‌ی لرزانی
که فضا همچون احساس بلوغ
ناگهان با چیزی مبهم می‌آمیزد
من دلم می‌خواهد
که به طغیانی تسلیم شوم
من دلم می‌خواهد
که ببارم از آن ابر بزرگ
من دلم می‌خواهد
که بگویم نه نه نه نه

ــ برویم

ــ سخنی باید گفت

ــ جام، یا بستر، یا تنهائی، یا خواب؟

ــ برویم...

مرداب

شب سیاهی کرد و بیماری گرفت
دیده را طغیان بیماری گرفت
دیده از دیدن نمی‌ماند، دریغ
دیده پوشیدن نمی‌داند، دریغ
رفت و در من مرگزاری کهنه یافت
هستیم را انتظاری کهنه یافت
آن بیابان دید و تنهائیم را
ماه و خورشید مقوائیم را
چون جنینی پیر، با زهدان به جنگ
می‌درد دیوار زهدان را به چنگ
زنده، اما حسرت زادن در او
مرده، اما میل جان دادن در او
خودپسند از درد خود ناخواستن
خفته از سودای برپا خاستن

خنده‌ام مناکی بیهوده‌ای
ننگم از دلپاکی بیهوده‌ای
غربت سنگینم از دلدادگیم
شور تند مرگ در همخوابگیم
نامده هرگز فرود از بام خویش
فر فرازی شاهد اعدام خویش
کرم خاک و خاکش اما بویناک
بادبادکهاش در افلاک پاک
ناشناس نیمه‌ی پنهانیش
شرمگین چهره‌ی انسانیش
کو به کو در جستجوی جفت خویش
می‌دود، معتاد بوی جفت خویش

جویدش گهگاه و ناباور از او
جفتش اما سخت تنهاتر از او
هر دو در بیم و هراس از یکدگر
تلخکام و ناسپاس از یکدگر
عشقشان، سودای محکومانه‌ای
وصلشان، رؤیای مشکوکانه‌ای
آه، اگر راهی به دریائیم بود
از فرورفتن چه پروائیم بود

گر به مردابی ز جریان ماند آب
از سکون خویش نقصان یابد آب
جانش اقلیم تباهی‌ها شود
ژرفنایش گور ماهی‌ها شود

آهوان، ای آهوان دشت‌ها
گاه اگر در معبر گلگشت‌ها
جویباری یافتید آوازخوان
رو به استغنای دریاها روان
جاری از ابریشم جریان خویش
خفته بر گردونه‌ی طغیان خویش
یال اسب باد در چنگال او
روح سرخ ماه در دنبال او
ران سبز ساقه‌ها را می‌گشود
عطر بکر بوته‌ها را می‌ربود
بر فرازش، در نگاه هر حباب
انعکاس بی‌دریغ آفتاب
خواب آن بی‌خواب را یاد آورید
مرگ در مرداب را یاد آورید

آیه‌های زمینی

آنگاه
خورشید سرد شد
و برکت از زمین‌ها رفت

و سبزه‌ها به صحراها خشکیدند
و ماهیان به دریاها خشکیدند
و خاک مردگانش را
زان پس به خود نپذیرفت
شب در تمام پنجره‌های پریده رنگ
مانند یک تصور مشکوک
پیوسته در تراکم و طغیان بود
و راه‌ها ادامه‌ی خود را
در تیرگی رها کردند

دیگر کسی به عشق نیندیشید
دیگر کسی به فتح نیندیشید
و هیچ‌کس
دیگر به هیچ چیز نیندیشید

در غارهای تنهائی
بیهودگی به دنیا آمد
خون بوی بنگ و افیون می‌داد
زن‌های باردار
نوزادهای بی‌سر زائیدند
و گاهواره‌ها از شرم
به گورها پناه آوردند

چه روزگار تلخ و سیاهی
نان، نیروی شگفت رسالت را
مغلوب کرده بود
پیغمبران گرسنه و مفلوک
از وعده‌گاه‌های الهی گریختند
و بره‌های گمشده‌ی عیسی
دیگر صدای هی‌هی چوپانی را
در بهت دشت‌ها نشنیدند

در دیدگان آینه‌ها گوئی
حرکات‌و رنگ‌ها و تصاویر
وارونه منعکس می‌گشت
و بر فراز سر دلقکان پست
و چهره‌ی وقیح فواحش
یک هاله‌ی مقدس نورانی
مانند چتر مشتعلی می‌سوخت

مرداب‌های الکل
با آن بخارهای گس مسموم
انبوه بی‌تحرک روشنفکران را
به ژرفنای خویش کشیدند
و موش‌های موذی
اوراق زرنگار کتب را
در گنجه‌های کهنه جویدند

خورشید مرده بود
خورشید مرده بود، و فردا
در ذهن کودکان
مفهوم گنگ گمشده‌ای داشت

آنها غرابت این لفظ کهنه را
در مشق‌های خود
با لکه‌ی درشت سیاهی
تصویر می‌نمودند

مردم،
گروه ساقط مردم
دلمرده و تکیده و مبهوت
در زیر بار شوم جسدهاشان
از غربتی به غربت دیگر می‌رفتند
و میل دردناک جنایت
در دست‌هایشان متورم می‌شد

گاهی جرقه‌ای، جرقه‌ی ناچیزی
این اجتماع ساکت بی‌جان را
یکباره از درون متلاشی می‌کرد
آنها به هم هجوم می‌آوردند
مردان گلوی یکدیگر را
با کارد می‌دریدند
و در میان بستری از خون
با دختران نابالغ
همخوابه می‌شدند

آنها غریق وحشت خود بودند
و حس ترسناک گنهکاری
ارواح کور و کودنشان را
مفلوج کرده بود

پیوسته در مراسم اعدام
وقتی طناب دار
چشمان پر تشنج محکومی را
از کاسه با فشار به بیرون می‌ریخت
آنها به خود فرو می‌رفتند
و از تصور شهوتناکی
اعصاب پیر و خسته‌شان تیر می‌کشید

اما همیشه در حواشی میدان‌ها
این جانیان کوچک را می‌دیدی
که ایستاده‌اند
و خیره گشته‌اند
به ریزش مداوم فواره‌های آب

شاید هنوز هم
در پشت چشم‌های له شده، در عمق انجماد

یک چیز نیم زنده‌ی مغشوش
بر جای مانده بود
که در تلاش بی‌رمقش می‌خواست
ایمان بیاورد به پاکی آواز آب‌ها

شاید، ولی چه خالی بی‌پایانی
خورشید مرده بود
و هیچ کس نمی‌دانست
که نام آن کبوتر غمگین
کز قلب‌ها گریخته، ایمانست

آه، ای صدای زندانی
آیا شکوه یأس تو هرگز
از هیچ سوی این شب منفور
نقبی به‌سوی نور نخواهد زد؟
آه، ای صدای زندانی
ای آخرین صدای صداها...

هدیه

من از نهایت شب حرف می‌زنم
من از نهایت تاریکی
و از نهایت شب حرف می‌زنم

اگر به خانه‌ی من آمدی برای من ای مهربان چراغ بیار
و یک دریچه که از آن
به ازدحام کوچه‌ی خوشبخت بنگرم

دیدار در شب

و چهره‌ی شگفت
از آن سوی دریچه به من گفت
«حق با کسیست که می‌بیند
من مثل حس گمشدگی وحشت‌آورم
اما خدای من
آیا چگونه می‌شود از من ترسید؟
من، من که هیچگاه
جز بادبادکی سبک و ولگرد
بر پشت بام‌های مه‌آلود آسمان
چیزی نبوده‌ام
و عشق و میل و نفرت و دردم را
در غربت شبانه‌ی قبرستان
موشی به نام مرگ جویده‌ست.»

و چهره‌ی شگفت
با آن خطوط نازک دنباله‌دار سست
که باد طرح جاریشان را
لحظه به لحظه محو و دگرگون می‌کرد
و گیسوان نرم و درازش
که جنبش نهانی شب می‌ربودشان
و بر تمام پهنه‌ی شب می‌گشودشان
همچون گیاه‌های ته دریا
در آن سوی دریچه روان بود
و داد زد
«باور کنید
من زنده نیستم.»

من از ورای او تراکم تاریکی را
و میوه‌های نقره‌ای کاج را هنوز
می‌دیدم، آه، ولی او...

او بر تمام این‌همه می‌لغزید
و قلب بی‌نهایت او اوج می‌گرفت
گوئی که حس سبز درختان بود
و چشم‌هایش تا ابدیت ادامه داشت.

حق با شماست
من هیچگاه پس از مرگم
جرأت نکرده‌ام که در آئینه بنگرم
و آنقدر مرده‌ام
که هیچ چیز مرگ مرا دیگر
ثابت نمی‌کند

آه
آیا صدای زنجره‌ای را
که در پناه شب، به سوی ماه می‌گریخت
از انتهای باغ شنیدید؟
من فکر می‌کنم که تمام ستاره‌ها
به آسمان گمشده‌ای کوچ کرده‌اند
و شهر، شهر چه ساکت بود
من در سراسر طول مسیر خود
جز با گروهی از مجسمه‌های پریده‌رنگ
و چند رفتگر
که بوی خاکروبه و توتون می‌دادند
و گشتیان خسته‌ی خواب‌آلود
با هیچ چیز روبرو نشدم

افسوس
من مرده‌ام
و شب هنوز هم
گوئی ادامه‌ی همان شب بیهوده‌ست.»

خاموش شد
و پهنه‌ی وسیع دو چشمش را
احساس گریه تلخ و کدر کرد
«آیا شما که صورتتان را
در سایه‌ی نقاب غم‌انگیز زندگی
مخفی نموده‌اید
گاهی به این حقیقت یأس‌آور
اندیشه می‌کنید
که زنده‌های امروزی
چیزی بجز تفاله‌ی یک زنده نیستند؟

گوئی که کودکی
در اولین تبسم خود پیر گشته است
و قلب ــ این کتیبه‌ی مخدوش
که در خطوط اصلی آن دست برده‌اند ــ
به اعتبار سنگی خود دیگر
احساس اعتماد نخواهد کرد

شاید که اعتیاد به بودن
و مصرف مدام مسکن‌ها
امیال پاک و ساده و انسانی را
به ورطه‌ی زوال کشانده‌ست
شاید که روح را
به انزوای یک جزیره‌ی نامسکون
تبعید کرده‌اند
شاید که من صدای زنجره را خواب دیده‌ام

پس این پیادگان که صبورانه
بر نیزه‌های چوبی خود تکیه داده‌اند
آن بادپا سوارانند؟
و این خمیدگان لاغر افیونی
آن عارفان پاک بلنداندیش؟
پس راست است، راست، که انسان
دیگر در انتظار ظهوری نیست
و دختران عاشق
با سوزن دراز برودری‌دوزی
چشمان زودباور خود را دریده‌اند؟

اکنون طنین جیغ کلاغان
در عمق خواب‌های سحرگاهی
احساس می‌شود
آئینه‌ها به هوش می‌آیند
و شکل‌های منفرد و تنها
خود را به اولین کشاله‌ی بیداری
و به هجوم مخفی کابوس‌های شوم
تسلیم می‌کنند.

افسوس
من با تمام خاطره‌هایم
از خون، که جز حماسه‌ی خونین نمی‌سرود
و از غرور، غروری که هیچگاه
خود را چنین حقیر نمی‌زیست
در انتهای فرصت خود ایستاده‌ام
و گوش می‌کنم: نه صدائی
و خیره می‌شوم: نه ز یک برگ جنبشی
و نام من که نفس آن‌همه پاکی بود
«دیگر غبار مقبره‌ها را هم
برهم نمی‌زند.»

لرزید
و بر دو سوی خویش فروریخت
و دست‌های ملتمسش از شکاف‌ها
مانند آه‌های طویلی، به سوی من
پیش آمدند

«سرد است
و بادها خطوط مرا قطع می‌کنند
آیا در این دیار کسی هست که هنوز
از آشنا شدن
با چهره‌ی فنا شده‌ی خویش
وحشت نداشته باشد؟
آیا زمان آن نرسیده‌ست
که این دریچه باز شود باز باز باز
که آسمان ببارد
و مرد، بر جنازه‌ی مرد خویش
زاری‌کنان نماز گزارد؟»

شاید پرنده بود که نالید
یا باد، در میان درختان
یا من، که در برابر بن‌بست قلب خود

چون موجی از تأسف و شرم و درد
بالا می‌آمدم
و از میان پنجره می‌دیدم
که آن دو دست، آن دو سرزنش تلخ
و همچنان دراز به سوی دو دست من
در روشنائی سپیده‌دمی کاذب
تحلیل می‌روند
و یک صدا که در افق سرد
فریاد زد:
«خداحافظ.»

وهم سبز

تمام روز در آئینه گریه می‌کردم
بهار پنجره‌ام را
به وهم سبز درختان سپرده بود
تنم به پیله‌ی تنهائیم نمی‌گنجید
و بوی تاج کاغذیم
فضای آن قلمرو بی‌آفتاب را
آلوده کرده بود
نمی‌توانستم، دیگر نمی‌توانستم
صدای کوچه، صدای پرنده‌ها
صدای گمشدن توپ‌های ماهوتی
و هایهوی گریزان کودکان
و رقص بادکنک‌ها
که چون حباب‌های کف صابون
در انتهای ساقه‌ای از نخ صعود می‌کردند

و باد، باد که گوئی
در عمق گودترین لحظه‌های تیره‌ی همخوابگی نفس‌می‌زد
حصار قلعه‌ی خاموش اعتماد مرا
فشار می‌دادند
و از شکاف‌های کهنه، دلم را به نام می‌خواندند

تمام روز نگاه من
به چشم‌های زندگیم خیره گشته بود
به آن دو چشم مضطرب ترسان
که از نگاه ثابت من می‌گریختند
و چون دروغگویان
به انزوای بی‌خطر پلک‌ها پناه می‌آوردند

کدام قلّه کدام اوج؟
مگر تمامی این راه‌های پیچاپیچ
در آن دهان سرد مکنده
به نقطه‌ی تلاقی و پایان نمی‌رسند؟
به من چه دادید، ای واژه‌های ساده فریب
و ای ریاضت اندام‌ها و خواهش‌ها؟
اگر گلی به گیسوی خود می‌زدم
از این تقلب، از این تاج کاغذین
که بر فراز سرم بو گرفته است، فریبنده‌تر نبود؟

چگونه روح بیابان مرا گرفت
و سحر ماه ز ایمان گله دورم کرد!
چگونه ناتمامی قلبم بزرگ شد
و هیچ نیمه‌ای این نیمه را تمام نکرد!
چگونه ایستادم و دیدم
زمین به زیر دو پایم ز تکیه‌گاه تهی می‌شود
و گرمی تن جفتم
به انتظار پوچ تنم ره نمی‌برد!

کدام قله کدام اوج؟
مرا پناه دهید ای چراغ‌های مشوش
ای خانه‌های روشن شکاک
که جامه‌های شسته در آغوش دودهای معطر
بر بام‌های آفتابی‌تان تاب می‌خوردند

مرا پناه دهید ای زنان ساده‌ی کامل
که از ورای پوست، سرانگشت‌های نازکتان
مسیر جنبش کیف‌آور جنینی را
دنبال می‌کند
و در شکاف گریبانتان همیشه هوا
به بوی شیر تازه می‌آمیزد

کدام قله کدام اوج؟
مرا پناه دهیدای اجاق‌های پرآتش ــ ای نعل‌های خوشبختی ــ
و ای سرود ظرف‌های مسین در سیاهکاری مطبخ
و ای ترنم دلگیر چرخ خیاطی
و ای جدال روز و شب فرش‌ها و جاروها
مرا پناه دهید ای تمام عشق‌های حریصی
که میل دردناک بقا بستر تصرفتان را
به آب جادو
و قطره‌های خون تازه می‌آراید

تمام روز تمام روز
رها شده، رها شده، چون لاشه‌ای بر آب
به سوی سهمناک‌ترین صخره پیش می‌رفتم
به سوی ژرف‌ترین غارهای دریائی
و گوشتخوارترین ماهیان
و مهره‌های نازک پشتم
از حس مرگ تیر کشیدند

نمی‌توانستم دیگر نمی‌توانستم
صدای پایم از انکار راه برمی‌خاست
و یأسم از صبوری روحم وسیع‌تر شده بود

و آن بهار، و آن وهم سبز رنگ
که بر دریچه گذر داشت، با دلم می‌گفت
«نگاه کن
تو هیچگاه پیش نرفتی
تو فرو رفتی.»

فتح باغ

آن کلاغی که پرید
از فراز سر ما
و فرو رفت در اندیشه‌ی آشفته‌ی ابری ولگرد
و صدایش همچون نیزه‌ی کوتاهی پهنای افق را پیمود
خبر ما را با خود خواهد برد به شهر

همه می‌دانند
همه می‌دانند
که من و تو از آن روزنه‌ی سرد عبوس
باغ را دیدیم
و از آن شاخه‌ی بازیگر دور از دست
سیب را چیدیم

همه می‌ترسند
همه می‌ترسند، اما من و تو
به چراغ آب و آینه پیوستیم
و نترسیدیم

سخن از پیوند سست دو نام
و هم‌آغوشی در اوراق کهنه‌ی یک دفتر نیست
سخن از گیسوی خوشبخت منست
با شقایق‌های سوخته‌ی بوسه‌ی تو

و صمیمیت تن‌هامان، در طراری
و درخشیدن عریانیمان
مثل فلس ماهی‌ها در آب
سخن از زندگی نقره‌ای آوازیست
که سحرگاهان فواره‌ی کوچک می‌خواند

مادر آن جنگل سبز سیال
شبی از خرگوشان وحشی
و در آن دریای مضطرب خونسرد
از صدف‌های پر از مروارید
و در آن کوه غریب فاتح

از عقابان جوان پرسیدیم
که چه بأید کرد

همه می‌دانند
همه می‌دانند
ما به خواب سرد و ساکت سیمرغان، ره یافته‌ایم
ما حقیقت را در باغچه پیدا کردیم
در نگاه شرم‌آگین گلی گمنام
و بقا را در یک لحظه‌ی نامحدود
که دو خورشید به هم خیره شدند

سخن از پچ پچ ترسانی در ظلمت نیست
سخن از روزست و پنجره‌های باز
و هوای تازه
و اجاقی که در آن اشیاءِ بیهده می‌سوزند
و زمینی که ز کشتی دیگر بارور است
و تولد و تکامل و غرور
سخن از دستان عاشق ماست
که پلی از پیغام عطر و نور و نسیم
بر فراز شب‌ها ساخته‌اند

به چمنزار بیا
به چمنزار بزرگ
و صدایم کن، از پشت نفس‌های گل ابریشم
همچنان آهو که جفتش را

پرده‌ها از بغضی پنهانی سرشارند
و کبوترهای معصوم
از بلندی‌های برج سپید خود
به زمین می‌نگرند

به علی گفت مادرش روزی...

علی کوچیکه
علی بونه‌گیر
نصف شب از خواب پرید
چشماشو هی مالید با دس
سه چار تا خمیازه کشید
پا شد نشس

چی دیده بود؟
چی دیده بود؟
خواب یه ماهی دیده بود
یه ماهی، انگار که یه کپه دوزاری
انگار که یه طاقه حریر
با حاشیه‌ی منجوق‌کاری
انگار که رو برگ گل لال عباسی

خامه‌دوزیش کرده بودن
قایم موشک بازی می‌کردن تو چشاش
دوتا نگین گرد صاف الماسی
همچی یواش
همچی یواش
خودوش رو آب دراز می‌کرد
که بادبزن قرنگیاش
صورت آبو ناز می‌کرد

بوی تنش، بوی کتابچه‌های نو
بوی یه صفر گنده و پهلوش یه دو
بوی شبای عید و آشپزخونه و نذری‌پزون
شمردن ستاره‌ها، تو رختخواب، رو پشت‌بون
ریختن بارون رو آجر فرش حیاط
بوی لواشک، بوی شوکولات

انگار تو آب، گوهر شب‌چراغ می‌رفت
انگار که دختر کوچیکه‌ی شاپریون
تو یه کجاوه‌ی بلور
به سیر باغ و راغ می‌رفت
دور و ورش گل‌ریزون

بالای سرش نورباروِن
شاید که از طایفه‌ی جن و پری بود ماهیه
شاید که از اون ماهیای ددری بود ماهیه
شاید که یه خیال تند سرسری بود ماهیه
هر چی که بود
هر کی که بود

علی کوچیکه
محو تماشاش شده بود
واله و شیداش شده بود

همچی که دس برد که به اون
رنگ روون
نور جوون
نقره نشون
دس بزنه
برق زد و بارون زد و آب سیا شد
شیکم زمین زیر تن ماهی وا شد
دسه گلا دور شدن و دود شدن
شمشای نور سوختن و نابود شدن
باز مث هر شب رو سر علی کوچیکه

دسمال آسمون پر از گلابی
نه چشمه‌ای نه ماهیی نه خوابی

باد توی بادگیرا نفس نفس می‌زد
زلفای بیدو می‌کشید
از روی لنگای دراز گل‌آغا
چادرنماز کودریشو پس می‌زد

رو بند رخت
پیرهن زیرا و عرق‌گیرا
دس می‌کشیدن به تن همدیگه و حالی به‌حالی می‌شدن
انگار که از فکرای بد
هی پر و خالی می‌شدن

سیرسیرکا
سازا رو کوک کرده بودن و ساز می‌زدن
همچی که باد آروم می‌شد
قورباغه‌ها از ته باغچه زیر آواز می‌زدن

شب مث هر شب بود و چن شب پیش و شب‌های دیگه
امو علی
تو نخ یه دنیای دیگه

علی کوچیکه
سحر شده بود
نقره‌ی نابش رو می‌خواس
ماهی خوابش رو می‌خواس
راه آب بود و قرقر آب
علی کوچیکه و حوض پر آب

«علی کوچیکه
علی کوچیکه
نکنه تو جات وول بخوری
حرفای ننه قمر خانم
یادت بره گول بخوری
تو خواب، اگه ماهی دیدی خیر باشه
خواب کجا حوض پر از آب کجا
کاری نکنی که اسمتو
تو کتابا بنویسن

سیا کنن طلسمتو
آب مث خواب نیس که آدم
از این سرش فرو بره
از اون سرش بیرون بیاد

تو چار راهاش وقت خطر
صدای سوت سوتک پاسبون بیاد
شکر خدا پات رو زمین محکمه
کور و کچل نیسی علی، سلامتی، چی چیت کمه؟
می‌تونی بری شابدوالعظیم
ماشین دودی سوار بشی
قد بکشی، خال بکوبی، جاهل پامنار بشی
حیفه آدم این‌همه چیزای قشنگو نبینه
الاکلنگ سوار نشه
شهر فرنگو نبینه
فصل، حالا فصل گوجه و سیب و خیار و بستنیس
چن روز دیگه، تو تکیه، سینه زنیس
ای علی ای علی دیوونه
تخت فنری بهتره، یا تخته‌ی مرده‌شورخونه؟

گیرم تو هم خودتو به آب شور زدی
رفتی و اون کولی خانومو به تور زدی
ماهی چیه؟ ماهی که ایمون نمیشه، نون نمی‌شه
اون یه وجب پوست تنش واسه فاطی تنبون نمی‌شه
دس که به ماهی بزنی
از سر تا پات بو می‌گیره

بوت تو دماغا می‌پیچه
دنیا ازت رو می‌گیره
بگیر بخواب، بگیر بخواب
که کار باطل نکنی
با فکرای صدتا یه غاز
حل مسائل نکنی
سر تو بذار رو نازبالش، بذار به‌هم بیاد چشت
قاچ زینو محکم چنگ بزن که اسب سواری پیشکشت.»

حوصله‌ی آب دیگه داشت سر می‌رفت
خودشو می‌ریخت تو پاشوره، درمی‌رفت
انگار می‌خواس تو تاریکی
داد بکشه: «آهای زکی!
این حرفا، حرف اون کسو نیس که اگه
یه بار تو عمرشون زد و یه خواب دیدن
خواب پیاز و ترشی و دوغ و چلوکباب دیدن
ماهی چیکار به کار یه خیک شیکم تغار داره
ماهی که سهله، سگشم
از این تغارا عار داره
ماهی تو آب می‌چرخه و ستاره دس‌چین می‌کنه
اونوخ به خواب هر کی رفت

خوابشو از ستاره سنگین می‌کنه
می‌برتش، می‌برتش
از توی این دنیای دلمرده‌ی چاردیواریا
نق‌نق نحس ساعتا، خستگیا، بیکاریا
دنیای آش رشته و وراجی و شلختگی
درد قولنج و درد پر خوردن و درد اختگی

دنیای بشکن زدن و لوس‌بازی
عروس دوماد بازی و ناموس‌بازی
دنیای هی خیابونا رو الکی گز کردن
از عربی خوندن یه لچک به‌سر حظ کردن
دنیای صبح سحرا
تو توپخونه
تماشای دار زدن
نصف شبا
رو قصه‌ی آقا بالاخان زار زدن
دنیائی که هر وخت خداش
تو کوچه‌هاش پا می‌ذاره
یه دسته خاله خانباجی از عقب سرش
یه دسته قداره‌کش از جلوش میاد
دنیائی که هرجا می‌ری

صدای رادیوش میاد
می‌برتش، می‌برتش، از توی این همبونه‌ی کرم و کثافت و مرض
به آبیای پاک و صاف آسمون می‌برتش
به سادگی کهکشون می‌برتش.»

آب از سر یه شاپرک گذشته بود و داشت حالا فروش می‌داد
علی کوچیکه
نشسته بود کنار حوض
حرفای آبو گوش می‌داد
انگار که از اون ته‌ته‌ها
از پشت گلکاری نورا، یه کسی صداش می‌زد
آه می‌کشید
دس عرق کرده و سردش رو یواش به پاش می‌زد
انگار می‌گفت: «یک دو سه
نپرید؟ هه هه هه
من توی اون تاریکیای ته آبم به‌خدا
حرفمو باور کن، علی
ماهی خوابم به‌خدا
دادم تمام سرسرا رو آب و جارو بکنن
پرده‌های مرواری رو
این رو و اون رو بکنن

به نوکرای باوفام سپردم
کجاوه‌یلورمم آوردم
سه چار تا منزل که از اینجا دور بشیم
به سبزه‌زارای همیشه سبز دریا می‌رسیم
به گله‌های کف که چوپون ندارن
به دالونای نور که پایون ندارن
به قصرای صدف که پایون ندارن
یادت باشه از سر راه
هف هش تا دونه مرواری
جمع کنی که بعد باهاشون تو بکاری
یه‌قل دوقل بازی کنیم
ای علی، من بچه‌ی دریام، نفسم پاکه، علی
دریا همونجاس که همونجا آخر خاکه، علی
هر کی که دریا رو به عمرش ندیده
از زندگیش چی فهمیده؟
خسته شدم، حالم به‌هم خورده از این بوی لجن
انقده پابه‌پا نکن که دوتایی
تا خرخره فرو بریم توی لجن
بپر بیا، وگرنه ای علی کوچیکه
مجبور می‌شم بهت بگم نه تو، نه من.»

آب یهو بالا اومد و هلفی کرد و تو کشید
انگار که آب جفتشو جست و تو خودش فرو کشید
دایره‌های نقره‌ای
توی خودشون
چرخیدن و چرخیدن و خسته شدن
موجا کشاله کردن و از سر نو
به زنجیرای ته حوض بسته شدن
قل قل قل تالاپ تالاپ
قل قل قل تالاپ تالاپ
چرخ می‌زدن رو سطح آب
تو تاریکی، چن تا حباب

«علی کجاس؟»
«تو باغچه؟»
«چی می‌چینه؟»
«آلوچه.»
آلوچه‌ی باغ بالا
جرئت داری؟ بسم‌الله

پرنده فقط یک پرنده بود

پرنده گفت: چه بوئی، چه آفتابی، آه
بهار آمده است
و من به جستجوی جفت خویش خواهم رفت.»

پرنده از لب ایوان

پرید، مثل پیامی پرید و رفت
پرنده کوچک بود
پرنده فکر نمی‌کرد
پرنده روزنامه نمی‌خواند
پرنده قرض نداشت
پرنده آدم‌ها را نمی‌شناخت

پرنده روی هوا
و بر فراز چراغ‌های خطر
در ارتفاع بی‌خبری می‌پرید
و لحظه‌های آبی را
دیوانه‌وار تجربه می‌کرد

پرنده، آه، فقط یک پرنده بود

ای مرز پرگهر...

فاتح شدم
خود را به ثبت رساندم
خود را به نامی، در یک شناسنامه، مزین کردم
و هستیم به یک شماره مشخص شد
پس زنده‌باد ۶۷۸ صادره از بخش ۵ ساکن تهران

دیگر خیالم از همه سو راحتست
آغوش مهربان مام وطن
پستانک سوابق پر افتخار تاریخی
لالائی تمدن و فرهنگ
و جق و جق جقجقه‌ی قانون...
آه
دیگر خیالم از همه سو راحتست

از فرط شادمانی
رفتم کنار پنجره، با اشتیاق، ششصد و هفتاد و هشت بار هوا را
که از غبار پهن
و بوی خاکروبه و ادرار، منقبض شده بود
درون سینه فرو دادم
و زیر ششصد و هفتاد و هشت قبض بدهکاری
و روی ششصد و هفتاد و هشت تقاضای کار نوشتم:
فروغ فرخ‌زاد

در سرزمین شعر و گل و بلبل
موهبتیست زیستن، آن‌هم
وقتی که واقعیت موجود بودن تو پس از سال‌های
سال پذیرفته می‌شود
جائی که من
با اولین نگاه رسمیم از لای پرده، ششصد و هفتاد و هشت
شاعر را می‌بینم
که، حقه‌بازها، همه در هیئت غریب گدایان
در لای خاکروبه، به دنبال وزن و قافیه می‌گردند
و از صدای اولین قدم رسمیم
یکباره، از میان لجن‌زارهای تیره، ششصد و هفتاد و هشت
بلبل مرموز
که از سر تفنن

خود را به شکل ششصد و هفتاد و هشت کلاغ سیاه پیر
درآورده‌اند
با تنبلی به‌سوی حاشیه‌ی روز می‌پرند
و اولین نفس زدن رسمیم
آغشته می‌شود به بوی ششصد و هفتاد و هشت شاخه گل سرخ
محصول کارخانجات عظیم پلاسکو

موهبتیست زیستن، آری
در زادگاه شیخ ابودلقک کمانچه‌کش فوری
و شیخ ای دل ای دل تنبک تبار تنبوری
شهر ستارگان گران‌وزن ساق و باسن و پستان و پشت جلد
و هنر
گهواره‌ی مؤلفان فلسفه‌ی «ای بابا به من چه ولش کن»
مهد مسابقات المپیک هوش ــ وای!
جائی که دست به هر دستگاه نقلی تصویر و صوت می‌زنی،
از آن
بوی نبوغ نابغه‌ای تازه سال می‌آید
و برگزیدگان فکری ملت

وقتی که در کلاس اکابر حضور می‌یابند
هریک به روی سینه، ششصد و هفتاد و هشت کباب‌پزبرقی

و بر دو دست، ششصد و هفتاد و هشت ساعت ناوزر ردیف
کرده و می‌دانند
که ناتوانی از خواص تهی کیسه بودنست، نه نادانی

فاتح شدم بله فاتح شدم
اکنون به شادمانی این فتح
در پای آینه، با افتخار، ششصد و هفتاد و هشت شمع نسیه
می‌افروزم
و می‌پرم به روی طاقچه تا، با اجازه، چند کلام
درباره‌ی فوائد قانونی حیات به‌عرض حضورتان برسانم
و اولین کلنگ ساختمان رفیع زندگیم را
همراه با طنین کف زدنی پر شور
بر فرق فرق خویش بکوبم
من زنده‌ام، بله، مانند زنده‌رود، که یک‌روز زنده بود
و از تمام آنچه که در انحصار مردم زنده‌ست، بهره خواهم برد

من می‌توانم از فردا
در کوچه‌های شهر، که سرشار از مواهب ملیست
و در میان سایه‌های سبکبار تیرهای تلگراف
گردش‌کنان قدم بردارم
و با غرور، ششصد و هفتاد و هشت بار، به دیوار مستراح‌های
عمومی بنویسم

خط نوشتم که خر کند خنده
من می‌توانم از فردا
همچون وطن‌پرست غیوری
سهمی از ایده‌آل عظیمی که اجتماع
هر چارشنبه بعدازظهر، آن را
با اشتیاق و دلهره دنبال می‌کند
در قلب و مغز خویش داشته باشم
سهمی از آن هزار هوس‌پرور هزار ریالی
که می‌توان به مصرف یخچال و مبل و پرده رساندش
یا آنکه در ازای ششصد و هفتاد و هشت رأی طبیعی
آن را شبی به ششصد و هفتاد و هشت مرد وطن بخشید
من می‌توانم از فردا
در پستوی مغازه‌ی خاچیک
بعد از فرو کشیدن چندین نفس، ز چند گرم جنس دست اول خالص
و صرف چند بادیه پپسی کولای ناخالص
و پخش چند یاحق و یاهو و وغ‌وغ و هوهو
رسماً به مجمع فضلای فکور و فضله‌های فاضل روشنفکر
و پیروان مکتب داخ داخ تاراخ تاراخ بپیوندم
و طرح اولین رمان بزرگم را
که در حوالی سنه‌ی یکهزار و ششصد و هفتاد و هشت شمسی تبریزی

رسماً به زیر دستگاه تهی‌دست چاپ خواهد رفت
بر هر دو پشت ششصد و هفتاد و هشت پاکت
اشنوی اصل ویژه بریزم
من می‌توانم از فردا
با اعتماد کامل
خود را برای ششصد و هفتاد و هشت دوره به یک دستگاه
مسند مخمل‌پوش
در مجلس تجمع و تأمین آتیه
یا مجلس سپاس و ثنا میهمان کنم
زیرا که من تمام مندرجات مجله‌ی هنر و دانش ــ و تملق و
کرنش را می‌خوانم
و شیوه‌ی «درست نوشتن» را می‌دانم

من در میان توده‌ی سازنده‌ای قدم به عرصه‌ی هستی نهاده‌ام
که گرچه نان ندارد، اما به‌جای آن
میدان دید باز و وسیعی دارد
که مرزهای فعلی جغرافیائیش
از جانب شمال، به میدان پر طراوت و سبز تیر
و از جنوب، به میدان باستانی اعدام
و در مناطق پر ازدحام، به میدان توپخانه رسیده‌ست

و در پناه آسمان درخشان و امن امنیتش
از صبح تا غروب، ششصد و هفتاد و هشت قوی قوی هیکل گچی
به اتفاق ششصد و هفتاد و هشت فرشته
ـ آن‌هم فرشته‌ی از خاک و گل سرشته ـ
به تبلیغ طرح‌های سکون و سکوت مشغولند

فاتح شدم بله فاتح شدم
پس زنده‌باد ۶۷۸ صادره از بخش ۵ ساکن تهران
که در پناه پشتکار و اراده
به آن‌چنان مقام رفیعی رسیده است، که در چارچوب پنجره‌ای
در ارتفاع ششصد و هفتاد و هشت متری سطح زمین قرار
گرفته است

و افتخار این را دارد
که می‌تواند از همان دریچه ـ نه از راه پلکان ـ خود را
دیوانه‌وار به دامان مهربان مام وطن سرنگون کند
و آخرین وصیتش اینست
که در ازای ششصد و هفتاد و هشت سکه، حضرت استاد
آبراهام صهبا
مرثیه‌ای به قافیه‌ی کشک در رثای حیاتش رقم زند

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد
به جویبار که در من جاری بود
به ابرها که فکرهای طویلم بودند
به رشد دردناک سپیدارهای باغ که با من
از فصل‌های خشک گذر می‌کردند
به دسته‌های کلاغان
که عطر مزرعه‌های شبانه را
برای من به هدیه می‌آوردند
به مادرم که در آئینه زندگی می‌کرد
و شکل پیری من بود
و به زمین، که شهوت تکرار من، درون ملتهبش را
از تخمه‌های سبز می‌انباشت ــ سلامی، دوباره خواهم داد

می‌آیم، می‌آیم، می‌آیم

با گیسویم: ادامه‌ی بوهای زیر خاک
با چشم‌هام: تجربه‌های غلیظ تاریکی
با بوته‌ها که چیده‌ام از بیشه‌های آن‌سوی دیوار
می‌آیم، می‌آیم، می‌آیم
و آستانه پر از عشق می‌شود
و من در آستانه به آنها که دوست می‌دارند
و دختری که هنوز آنجا،
در آستانه‌ی پر عشق ایستاده، سلامی دوباره خواهم داد

من از تو می‌مردم

من از تو می‌مردم
اما تو زندگانی من بودی

تو با من می‌رفتی
تو در من می‌خواندی
وقتی که من خیابان‌ها را
بی‌هیچ مقصدی می‌پیمودم
تو با من می‌رفتی
تو در من می‌خواندی
تو از میان نارون‌ها، گنجشک‌های عاشق را
به صبح پنجره دعوت می‌کردی
وقتی که شب مکرر می‌شد
وقتی که شب تمام نمی‌شد
تو از میان نارون‌ها، گنجشک‌های عاشق را
به صبح پنجره دعوت می‌کردی

تو با چراغ‌هایت می‌آمدی به کوچه‌ی ما
تو با چراغ‌هایت می‌آمدی
وقتی که بچه‌ها می‌رفتند
و خوشه‌های اقاقی می‌خوابیدند
و من در آینه تنها می‌ماندم
تو با چراغ‌هایت می‌آمدی...

تو دست‌هایت را می‌بخشیدی
تو چشم‌هایت را می‌بخشیدی

تو مهربانیت را می‌بخشیدی
وقتی که من گرسنه بودم
تو زندگانیت را می‌بخشیدی
تو مثل نور سخی بودی

تو لاله‌ها را می‌چیدی
و گیسوانم را می‌پوشاندی
وقتی که گیسوان من از عریانی می‌لرزیدند
تو لاله‌ها را می‌چیدی
تو گونه‌هایت را می‌چسباندی
به اضطرب پستان‌هایم

وقتی که من دیگر
چیزی نداشتم که بگویم
تو گونه‌هایت را می‌چسباندی
به اضطراب پستان‌هایم
و گوش می‌دادی
به خون من که ناله‌کنان می‌رفت
و عشق من که گریه‌کنان می‌مرد

تو گوش می‌دادی
اما مرا نمی‌دیدی

تولدی دیگر

همه‌ی هستی من آیه‌ی تاریکیست
که ترا در خود تکرارکنان
به سحرگاه شگفتن‌ها و رستن‌های ابدی خواهد برد
من در این آیه ترا آه کشیدم، آه
من در این آیه ترا
به درخت و آب و آتش پیوند زدم
زندگی شاید
یک خیابان درازست که هر روز زنی با زنبیلی از آن می‌گذرد
زندگی شاید
ریسمانیست که مردی با آن خود را از شاخه می‌آویزد
زندگی شاید طفلیست که از مدرسه برمی‌گردد
زندگی شاید افروختن سیگاری باشد، در فاصله‌ی رخوتناک دو همآغوشی

یا عبور گیج رهگذری باشد
که کلاه از سر برمی‌دارد
و به یک رهگذر دیگر با لبخندی بی‌معنی می‌گوید «صبح بخیر»

زندگی شاید آن لحظه‌ی مسدودیست
که نگاه من، در نی‌نی چشمان تو خود را ویران می‌سازد
و در این حسی است
که من آن را با ادراک ماه و با دریافت ظلمت خواهم آمیخت

در اتاقی که به اندازه‌ی یک تنهائیست
دل من
که به اندازه‌ی یک عشقشت
به بهانه‌های ساده‌ی خوشبختی خود می‌نگرد
به زوال زیبای گل‌ها در گلدان
به نهالی که تو در باغچه‌ی خانه‌مان کاشته‌ای
و به آواز قناری‌ها
که به اندازه‌ی یک پنجره می‌خوانند

آه...
سهم من اینست
سهم من اینست

سهم من،
آسمانیست که آویختن پرده‌ای آن را از من می‌گیرد
سهم من پائین رفتن از یک پله‌ی متروکست
و به چیزی در پوسیدگی و غربت واصل گشتن
سهم من گردش حزن‌آلودی در باغ خاطره‌هاست
و در اندوه صدائی جان دادن که به من می‌گوید:
«دست‌هایت را
«دوست می‌دارم»
دست‌هایم را در باغچه می‌کارم
سبز خواهم شد، می‌دانم، می‌دانم، می‌دانم
و پرستوها در گودی انگشتان جوهریم
تخم خواهند گذاشت

گوشواری به دو گوشم می‌آویزم
از دو گیلاس سرخ همزاد
و به ناخن‌هایم برگ گل کوکب می‌چسبانم
کوچه‌ای هست که در آنجا
پسرانی که به من عاشق بودند، هنوز
با همان موهای درهم و گردن‌های باریک و پاهای لاغر
به تبسم‌های معصوم دخترکی می‌اندیشند که یک‌شب او را
باد با خود برد

کوچه‌ای هست که قلب من آن را
از محله‌های کودکیم دزدیده‌ست
سفر حجمی در خط زمان
و به حجمی خط خشک زمان را آبستن کردن
حجمی از تصویری آگاه
که ز مهمانی یک آینه برمی‌گردد

و بدین‌سانست
که کسی می‌میرد
و کسی می‌ماند
هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی می‌ریزد، مرواریدی صید نخواهد کرد.

من
پری کوچک غمگینی را
می‌شناسم که در اقیانوسی مسکن دارد
و دلش را در یک نی‌لبک چوبین
می‌نوازد آرام، آرام
پری کوچک غمگینی
که شب از یک بوسه می‌میرد
و سحرگاه از یک بوسه به دنیا خواهد آمد

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

واین منم
زنی تنها
در آستانه‌ی فصلی سرد
در ابتدای درک هستی آلوده‌ی زمین
و یأس ساده و غمناک آسمان
و ناتوانی این دستهای سیمانی.

زمان گذشت
زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت
چهار بار نواخت
امروز روز اول دیماه است
من راز فصل‌ها را می‌دانم
و حرف لحظه‌ها را می‌فهمم
نجات دهنده در گور خفته است

و خاک، خاک پذیرنده
اشارتیست به آرامش

زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت.
در کوچه باد می‌آید
در کوچه باد می‌آید
و من به جفت گیری گل‌ها می‌اندیشم
به غنچه‌هایی با ساق‌های لاغر کم‌خون
و این زمان خسته‌ی مسلول
و مردی که از کنار درختان خیس می‌گذرد
مردی که رشته‌های آبی رگهایش
مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش
بالا خزیده‌اند
و در شقیقه‌های منقلبش آن هجای خونین را
تکرار می‌کنند
- سلام
- سلام
و من به جفت گیری گل‌ها می‌اندیشم.

در آستانه‌ی فصلی سرد
در محفل عزای آینه‌ها

و اجتماع سوگوار تجربه‌های پریده رنگ
و این غروب بارور شده از دانش سکوت
چگونه می‌شود به آنکسی که می‌رود اینسان
صبور،
سنگین،
سرگردان.
فرمان ایست داد.
چگونه می‌شود به مرد گفت که او زنده نیست، او هیچوقت
[زنده نبوده است.

در کوچه باد می‌آید
کلاغهای منفرد انزوا
در باغ‌های پیر کسالت می چرخند
و نردبام
چه ارتفاع حقیری دارد.
آنها تمام ساده‌لوحی یک قلب را
با خود به قصر قصه‌ها بردند
و اکنون دیگر
دیگر چگونه یکنفر به رقص بر خواهد خاست
و گیسوان کودکیش را
در آب‌های جاری خواهد ریخت

و سیب را که سرانجام چیده است و بوئیده است
در زیر پا لگد خواهد کرد؟

ای یار، ای یگانه‌ترین یار
چه ابرهای سیاهی در انتظار روز میهمانی خورشیدند.

انگار در مسیری از تجسم پرواز بود که یکروز آن‌پرنده
نمایان شد
انگار از خطوط سبز تخیّل بودند
آن برگ‌های تازه که در شهوت نسیم نفس می‌زدند
انگار
آن شعله‌ی بنفش که در ذهن پاک پنجره ها می‌سوخت
چیزی بجز تصور معصومی از چراغ نبود.

در کوچه باد می‌آید
این ابتدای ویرانیست
آن روز هم که دست‌های تو ویران شدند باد می‌آمد
ستاره های عزیز
ستاره های مقوائی عزیز
وقتی در آسمان، دروغ وزیدن می‌گیرد
دیگر چگونه می‌شود به سوره‌های رسولان سرشکسته
پناه آورد؟

ما مثل مرده‌های هزاران هزار ساله به هم می‌رسیم و آنگاه خورشید بر تباهی اجساد ما قضاوت خواهد کرد.

من سردم است
من سردم است و انگار هیچوقت گرم نخواهم شد
ای یار ای یگانه‌ترین یار «آن شراب مگر چند ساله بود؟»
نگاه کن که در اینجا
زمان چه وزنی دارد
و ماهیان چگونه گوشت‌های مرا می‌جوند
چرا مرا همیشه در ته دریا نگاه می‌داری؟

من سردم است و از گوشواره‌های صدف بیزارم
من سردم است و می‌دانم
که از تمامی اوهام سرخ یک شقایق وحشی
جز چند قطره خون
چیزی بجا نخواهد ماند.
خطوط را رها خواهم کرد
و همچنین شمارش اعداد را رها خواهم کرد
و از میان شکل‌های هندسی محدود
به پهنه‌های حسی وسعت پناه خواهم برد
من عریانم، عریانم، عریانم

مثل سکوت‌های میان کلام‌های محبت عریانم
و زخم‌های من همه از عشق است
از عشق، عشق، عشق.
من این جزیره‌ی سرگردان را
از انقلاب اقیانوس
و انفجار کوه گذر داده‌ام
و تکه تکه شدن، راز آن وجود متحدی بود
که از حقیرترین ذره‌هایش آفتاب به دنیا آمد.

سلام ای شب معصوم

سلام ای شبی که چشم‌های گرگ‌های بیابان را
به حفره‌های استخوانی ایمان و اعتماد بدل می‌کنی
ودر کنار جویبارهای تو، ارواح بیدها
ارواح مهربان تبرها را می‌بویند
من از جهان بی تفاوتی فکرها و حرف‌ها و صداها می‌آیم
و این جهان به لانه‌ی ماران مانند است
و این جهان پر از صدای حرکت پاهای مردمیست
که همچنان که ترا می‌بوسند.
در ذهن خود طناب دارترا می‌بافند.

سلام ای شب معصوم!

میان پنجره و دیدن
همیشه فاصله ایست.
چرا نگاه نکردم؟
مانند آن زمان که مردی از کنار درختان خیس گذر می‌کرد...
چرا نگاه نکردم؟
انگار مادرم گریسته بود آنشب
آنشب که من به درد رسیدم و نطفه شکل گرفت
آنشب که من عروس خوشه‌های اقاقی شدم
آنشب که اصفهان پر از طنین کاشی آبی بود،
و آن کسی که نیمه‌ی من بود، به درون نطفه‌ی من بازگشته بود
و من در آینه می‌دیدمش،
که مثل آینه پاکیزه بود و روشن بود
و ناگهان صدایم کرد
و من عروس خوشه‌های اقاقی شدم...
انگار مادرم گریسته بود آن شب.
چه روشنایی بیهوده‌ای در این دریچه‌ی مسدود سرکشید
چرا نگاه نکردم؟
تمام لحظه‌های سعادت می دانستند
که دست‌های تو ویران خواهد شد

و من نگاه نکردم
تاآن زمان که پنجره‌ی ساعت
گشوده شد و آن قناری غمگین چهار بار نواخت
چهار بار نواخت
و من به آن زن کوچک برخوردم
که چشمهایش، مانند لانه‌های خالی سیمرغان بودند
و آنچنان که در تحرک رانهایش می‌رفت
گوئی بکارت رؤیای پرشکوه مرا
با خود بسوی بستر شب می‌برد.

آیا دوباره گیسوانم را
در باد شانه خواهم زد؟
آیا دوباره باغچه‌ها را بنفشه خواهم کاشت؟
و شمعدانی‌ها را
در آسمان پشت پنجره خواهم گذاشت؟
آیا دوباره روی لیوان‌ها خواهم رقصید؟
آیا دوباره زنگ در مرا بسوی انتظار صدا خواهد برد؟
به مادرم گفتم: «دیگر تمام شد»
گفتم: «همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق می افتد
باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم»

انسان پوک
انسان پوک پر از اعْتماد
نگاه کن که دندانهایش
چگونه وقت جویدن سرود می‌خوانند
و چشمهایش
چگونه وقت خیره شدن می‌درند.
و او چگونه از کنار درختان خیس می‌گذرد:
صبور،
سنگین،
سرگردان.

در ساعت چهار
در لحظه‌ای که رشته‌های آبی رگهایش
مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش
بالا خزیده‌اند
و در شقیقه‌های منقلبش آن هجای خونین را
تکرار می‌کنند
ــ سلام
ــ سلام
آیا تو
هرگز آن چهار لاله‌ی آبی را
بوئیده‌ای؟...

زمان گذشت

زمان گذشت و شب روی شاخه‌های لخت اقاقی افتاد
شب پشت شیشه‌های پنجره سُر می خورد
و با زبان سردش
ته مانده‌های روز رفته را به درون می‌کشید

من از کجا می‌آیم؟
من از کجا می‌آیم؟
که اینچنین به بوی شب آغشته‌ام؟
هنوز خاک مزارش تازه‌ست
مزار آن دو دست سبز جوان را می‌گویم...

چه مهربان بودی ای یار، ای یگانه‌ترین یار
چه مهربان بودی وقتی دروغ می‌گفتی
چه مهربان بودی وقتی که پلک‌های آینه‌ها را می‌بستی
و چلچراغها را
از ساقه‌های سیمی می‌چیدی
و در سیاهی ظالم مرا بسوی چراگاد عشق می‌بردی
تاآن بخار گیج که دنباله‌ی حریق عطش بود بر چمن خواب
می‌نشست

و آن ستاره‌های مقوایی
به گرد لایتناهی می‌چرخیدند.
چرا کلام را به صدا گفتند؟
چرا نگاه را به خانه‌ی دیدار میهمان کردند!
چرا نوازش را
به حجب گیسوان با کِرگی بردند؟
نگاه کن که در اینجا
چگونه جان آنکسی که با کلام سخن گفت
و با نگاه نواخت
و با نوازش از رمیدن آرامید
به تیرهای توهّم
مصلوب گشته است.
و جای پنج شاخهٔ انگشتهای تو
که مثل پنج حرف حقیقت بودند
چگونه روی گونه او ماندست.

سکوت چیست، چیست، چیست ای یگانه‌ترین یار؟
سکوت چیست بجز حرف‌های ناگفته
من از گفتن می‌مانم، اما زبان گنجشکان
زبان زندگی جمله‌های جاری جشن طبیعتست.
زبان گنجشکان یعنی: بهار. برگ. بهار.

زبان گنجشکان یعنی: نسیم. عطر. نسیم.
زبان گنجشکان در کارخانه می‌میرد.

این کیست این کسی که روی جاده‌ی ابدیت
بسوی لحظه‌ی توحید می رود
و ساعت همیشگیش را
با منطق ریاضی تفریق‌ها و تفرقه‌ها کوک می‌کند.
این کیست این کسی که بانگ خروسان را
آغاز قلب روز نمی‌داند
آغاز بوی ناشتایی می‌داند
این کیست این کسی که تاج عشق به سر دارد
و در میان جامه‌های عروسی پوسیده‌ست.
پس آفتاب سرانجام
در یک زمان واحد
بر هر دو قطب ناامید نتابید.
تو از طنین کاشی آبی تهی شدی.

و من چنان پرم که روی صدایم نماز می‌خوانند...

جنازه‌های خوشبخت
جنازه‌های ملول

جنازه‌های ساکت متفکّر
جنازه‌های خوش برخورد، خوش پوش، خوش خوراک
در ایستگاههای وقت‌های معیّن
و در زمینه‌ی مشکوک نورهای موقّت
و شهوت خرید میوه‌های فاسد بیهودگی...
آه،
چه مردمانی در چار راهها نگران حوادثند
و این صدای سوت‌های توقف
در لحظه‌ای که باید، باید، باید
مردی به زیر چرخ‌های زمان له شود
مردی که از کنار درختان خیس می‌گذرد...

من از کجا میآیم؟

به مادرم گفتم: «دیگر تمام شد»
گفتم: «همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق می‌افتد
باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم.»

سلام ای غرابت تنهائی
اتاق را به تو تسلیم می‌کنم
چرا که ابرهای تیره همیشه

پیغمبران آیه‌های تازه تطهیرند
و در شهادت یک شمع
راز منوّری است که آنرا
آن آخرینْ و آن کشیده ترین شعله خوب می‌داند.

ایمان بیاوریم
ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد
ایمان بیاوریم به ویرانه‌های باغ‌های تخیّل
به داس‌های واژگون شده‌ی بیکار
و دانه‌های زندانی.
نگاه کن که چه برفی می بارد...

شاید حقیقت آن دو دست جوان بود، آن دو دست جوان
که زیر بارش یکریز برف مدفون شد
و سال دیگر، وقتی بهار
با آسمان پشت پنجره همخوابه می‌شود
و در تنش فوران می‌کنند
فواره‌های سبز ساقه‌های سبکبار
شکوفه خواهد داد ای یار، ای یگانه‌ترین یار

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...

بعد از تو

ای هفت‌سالگی
ای لحظه‌ی شگفت عزیمت
بعد از تو هرچه رفت، در انبوهی از جنون و جهالت رفت
بعد از تو پنجره که رابطه‌ای بود سخت زنده و روشن
میان ما و پرنده
میان ما و نسیم
شکست
شکست
شکست
بعد از تو آن عروسک خاکی
که هیچ‌چیز نمی‌گفت، هیچ‌چیز به جز آب، آب، آب
در آب غرق شد

بعد از تو ما صدای زنجره‌ها را کشتیم
و به صدای زنگ، که از روی حرف‌های الفبا برمی‌خاست
و به صدای سوت کارخانه‌های اسلحه‌سازی، دل بستیم.

بعد از تو که جای بازیمان زیر میز بود
از زیر میزها
به پشت میزها
و از پشت میزها
به روی میزها رسیدم
و روی میزها بازی کردیم
و باختیم، رنگ ترا باختیم، ای هفت سالگی.

بعد از تو ما به هم خیانت کردیم
بعد از تو ما تمام یادگاری‌ها را
با تکه‌های سرب، و با قطره‌های منفجر شده‌ی خون
از گیجگاه‌های گچ گرفته‌ی دیوارهای کوچه زدودیم.

بعد از تو ما به میدان‌ها رفتیم
و داد کشیدیم:
«زنده باد
مرده باد»

و در هیاهوی میدان، برای سکه‌های کوچک آوازه‌خوان
که زیرکانه به دیدارْ شهر آمده بودند، دست زدیم.
بعد از تو ما که قاتل یکدیگر بودیم
برای عشق قضاوت کردیم
و همچنان که قلب‌هامان
در جیب‌هایمان نگران بودند
برای سهم عشق قضاوت کردیم.

بعد از تو ما به قبرستان‌ها رو آوردیم
و مرگ، زیر چادر مادربزرگ نفس می‌کشید
و مرگ، آن درخت تناور بود
که زنده‌های این سوی آغاز
به شاخه‌های ملولش دخیل می‌بستند
و مرده‌های آن‌سوی پایان
به ریشه‌های فسفریش چنگ می‌زدند
و مرگ روی آن ضریح مقدس نشسته بود
که در چهار زاویه‌اش، ناگهان چهار لاله‌ی آبی
روشن شدند.

صدای باد می‌آید
صدای باد می‌آید، ای هفت سالگی

برخاستم و آب نوشیدم
و ناگهان به خاطر آوردم
که کشتزارهای جوان تو از هجوم ملخ‌ها چگونه ترسیدند.
چقدر باید پرداخت.
چقدر باید
برای رشد این مکعب سیمانی پرداخت؟

ما هرچه را که باید
از دست داده باشیم، از دست داده‌ایم
ما بی‌چراغ به راه افتادیم
و ماه، ماه، ماده‌ی مهربان، همیشه در آنجا بود
در خاطرات کودکانه‌ی یک پشت‌بام کاهگلی
و بر فراز کشتزارهای جوانی که از هجوم ملخ‌ها می‌ترسیدند

چقدر باید پرداخت

پنجره

یک پنجره برای دیدن
یک پنجره برای شنیدن
یک پنجره که مثل حلقه‌ی چاهی
در انتهای خود به قلب زمین می‌رسد
و باز می‌شود بسوی وسعت این مهربانی مکرر آبی رنگ
یک پنجره که دست‌های کوچک تنهایی را
از بخشش شبانه‌ی عطر ستاره‌های کریم
سرشار می‌کند.
و می‌شود از آنجا
خورشید را به غربت گل‌های شمعدانی مهمان کرد
یک پنجره برای من کافیست.

من از دیار عروسک‌ها می‌آیم
از زیر سایه‌های درختان کاغذی
در باغ یک کتاب مصوّر
از فصل‌های خشک تجربه‌های عقیم دوستی و عشق
در کوچه‌های خاکی معصومیت
از سال‌های رشد حروف پریده رنگ الفبا
در پشت میزهای مدرسه‌ی مسلول
از لحظه‌ای که بچه‌ها توانستند
بر روی تخته حرف «سنگ» را بنویسند
و سارهای سراسیمه از درخت کهنسال پر زدند.

من از میان ریشه‌های گیاهان گوشتخوار می‌آیم
و مغز من هنوز
لبریز از صدای وحشت پروانه‌ایست که او را
در دفتری به سنجاقی
مصلوب کرده بودند.

وقتی که اعتماد من از ریسمان سست عدالت آویزان بود
و در تمام شهر
قلب چراغ‌های مرا تکه تکه می‌کردند
وقتی که چشم‌های کودکانه‌ی عشق مرا

با دستمال تیره‌ی قانون می‌بستند
و از شقیقه‌های مضطرب آرزوی من
فواره‌های خون به بیرون می‌پاشید
وقتی که زندگی من دیگر
چیزی نبود، هیچ چیز بجز تیک تاک ساعت دیواری
دریافتم، که باید. باید. باید.
دیوانه‌وار دوست بدارم.

یک پنجره برای من کافیست
یک پنجره به لحظه‌ی آگاهی و نگاه و سکوت
اکنون نهال گردو
آنقدر قد کشیده که دیوار را برای برگ‌های جوانش
معنی کند
از آینه بپرس
نام نجات دهندات را
آیا زمین که زیر پای تو می لرزد
تنهاتر از تو نیست؟
پیغمبران، رسالت ویرانی را
با خود به قرن ما می‌آورند؟
این انفجارهای پیاپی،
و ابرهای مسموم،

آیا طنین آیه‌های مقدس هستند؟
ای دوست، ای برادر، ای همخون
وقتی به ماه رسیدی
تاریخ قتل عام گل‌ها را بنویس.

همیشه خواب‌ها
از ارتفاع ساده لوحی خود پرت می‌شوند و می‌میرند
من شبدر چهار پری را می بویم
که روی گور مفاهیم کهنه روئیده‌ست
آیا زنی که در کفن انتظار و عصمت خود خاک شد جوانی
من بود؟
آیا دوباره من از پله‌های کنجکاوی خود بالا خواهم رفت
تا به خدای خوب،که درپشت بام خانه قدم می‌زند سلام
بگویم؟

حس می‌کنم که وقت گذشته‌ست
حس می‌کنم که «لحظه» سهم من از برگ‌های تاریخ است
حس می‌کنم که میز فاصله‌ی کاذبی‌ست در میان گیسوان
من و دست‌های این غریبه‌ی غمگین

حرفی به من بزن
آیا کسی که مهربانی یک جسم زنده را به تو می‌بخشد
جز درک حس زنده بودن از تو چه می‌خواهد؟

حرفی به من بزن
من در پناه پنجره‌ام
با آفتاب رابطه دارم.

دلم برای باغچه می‌سوزد

کسی به فکر گل‌ها نیست
کسی به فکر ماهی‌ها نیست
کسی نمی‌خواهد
باور کند که باغچه دارد می‌میرد
که قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است
که ذهن باغچه دارد آرام آرام
از خاطرات سبز تهی می‌شود
و حسّ باغچه انگار
چیزی مجرّدست که در انزوای باغچه پوسیده‌ست.
حیاط خانه‌ی ما تنهاست
حیاط خانه‌ی ما
در انتظار بارش یک ابر ناشناس
خمیازه می‌کشد

و حوض خانه‌ی ما خالی‌ست
ستاره‌های کوچک بی‌تجربه
از ارتفاع درختان به خاک می‌افتند
و از میان پنجره‌های پریده رنگ خانه‌ی ماهی‌ها
شب‌ها صدای سرفه می‌آید
حیاط خانه‌ی ما تنهاست

پدر می‌گوید:
«از من گذشته‌ست
از من گذشته‌ست
من بار خود را بردم
و کار خود را کردم»
و در اتاقش، از صبح تا غروب،
یا شاهنامه می‌خواند
یا ناسخ‌التواریخ
پدر به مادر می‌گوید:
«لعنت به هرچه ماهی و هرچه مرغ
وقتی که من بمیرم دیگر
چه فرق می‌کند که باغچه باشد
یا باغچه نباشد
برای من حقوق تقاعد کافی‌ست.»

مادر تمام زندگیش
سجاده‌ایست گسترده
در آستان وحشت دوزخ
مادر همیشه در ته هر چیزی
دنبال جای پای معصیتی می‌گردد
و فکر می‌کند که باغچه را کفر یک گیاه
آلوده کرده است.
مادر تمام روز دعا می‌خواند
مادر گناهکار طبیعی‌ست
و فوت می‌کند به تمام گل‌ها
و فوت می‌کند به تمام ماهی‌ها
و فوت می‌کند به خودش
مادر در انتظار ظهور است
و بخششی که نازل خواهد شد
برادرم به باغچه می‌گوید قبرستان
برادرم به اغتشاش علف‌ها می‌خندد
و از جنازه‌ی ماهی‌ها
که زیر پوست بیمار آب
به ذره‌های فاسد تبدیل می‌شوند
شماره برمی‌دارد
برادرم به فلسفه معتاد است

برادرم شفای باغچه را
در انهدام باغچه می‌داند.
او مست می‌کند
و مشت می‌زند به در و دیوار
و سعی می‌کند که بگوید
بسیار دردمند و خسته و مأیوس است
او ناامیدیش را هم
مثل شناسنامه و تقویم و دستمال و فندک و خودکارش
همراه خود به کوچه و بازار می برد
و ناامیدیش
آنقدر کوچک است که هرشب
در ازدحام میکده گم می‌شود.

و خواهرم که دوست گل‌ها بود
و حرف‌های ساده‌ی قلبش‌را
وقتی که مادر او را می زد
به جمع مهربان و ساکت آنها می‌برد
و گاه گاه خانواده‌ی ماهی‌ها را
به آفتاب و شیرینی مهمان می‌کرد...
او خانه‌اش در آنسوی شهر است
او در میان خانه‌ی مصنوعیش

با ماهیان قرمز مصنوعیش
و در پناه عشق همسر مصنوعیش
و زیر شاخه‌های درختان سیب مصنوعی
آوازهای مصنوعی می‌خواند
و بچه‌های طبیعی می‌سازد
او
هر وقت که به دیدن ما می‌آید
و گوشه‌های دامنش از فقر باغچه آلوده می‌شود
حمام ادکلن می‌گیرد
او
هروقت که به دیدن ما می‌آید
آبستن است

حیاط خانه‌ی ما تنهاست
حیاط خانه‌ی ما تنهاست
تمام روز
از پشت در صدای تکه‌تکه شدن می‌آید
و منفجر شدن
همسایه‌های ما همه در خاک باغچه‌هاشان بجای گل
خمپاره و مسلسل می‌کارند
همسایه‌های ما همه بر روی حوض‌های کاشیشان
سر پوش می‌گذارند

و حوض‌های کاشی
بی‌آنکه خود بخواهند
انبارهای مخفی باروتند
و بچه‌های کوچه‌ی ما کیف‌های مدرسه‌شان را
از بمب‌های کوچک
پر کرده‌اند.
حیاط خانه‌ی ما گیج است

من از زمانی
که قلب خود را گم کرده است می‌ترسم
من از تصور بیهودگی اینهمه دست
و از تجسّم بیگانگی اینهمه صورت می‌ترسم
من مثل دانش‌آموزی
که درس هندسه‌اش را
دیوانه‌وار دوست می‌دارد تنها هستم
و فکر می‌کنم که باغچه را می‌شود به بیمارستان برد
من فکر می‌کنم...
من فکر می‌کنم...
من فکر می‌کنم...
و قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است
و ذهن باغچه دارد آرام آرام
از خاطرات سبز تهی می‌شود.

کسی که مثل هیچکس نیست

من خواب دیده‌ام که کسی می‌آید
من خواب یک ستاره‌ی قرمز دیده‌ام
و پلک چشمم هی می‌پرد
وکفش‌هایم هی جفت می‌شوند
و کور شوم
اگر دروغ بگویم
من خواب آن ستاره‌ی قرمز را
وقتی که خواب نبودم دیده‌ام
کسی می‌آید
کسی می‌آید
کسی دیگر
کسی بهتر
کسی که مثل هیچکس نیست، مثل پدر نیست، مثل انسی
نیست، مثل یحیی نیست، مثل مادر نیست

و مثل آن کسی است که باید باشد
و قدش از درخت‌های خانه‌ی معمار هم بلندتر است
و صورتش
از صورت.... هم روشنتر
و از برادر سید جواد هم
که رفته است
و رخت پاسبانی پوشیده است نمی‌ترسد
واز خود سیدجواد هم‌که تمام اتاق‌های منزل ما مال
اوست نمی‌ترسد
و اسمش آنچنانکه مادر
در اول نماز و در آخر نماز صدایش می‌کند
یا قاضی القضات است
یا حاجت‌الحاجات است
و می‌تواند
تمام حرف‌های سخت کتاب کلاس سوم را
با چشم‌های بسته بخواند
و می‌تواند حتی هزار را
بی‌آنکه کم بیآورد از روی بیست میلیون بردارد
و می‌تواند از مغازه‌ی سید جواد، هر چقدر که لازم دارد،
جنس نسیه بگیرد
و می‌تواند کاری کند که لامپ «الله»

که سبز بود: مثل صبح سحر سبز بود.
دوباره روی آسمان مسجد مفتاحیان
روشن شود
آخ...
چقدر روشنی خوبست
چقدر روشنی خوبست
و من چقدر دلم می‌خواهد
که یحیی
یک چار چرخه داشته باشد
و یک چراغ زنبوری
و من چقدر دلم می‌خواهد
که روی چار چرخه‌ی یحیی میان هندوانه‌ها و خربزه‌ها
بنشینم
و دور میدان محمّدیه بچرخم
آخ...
چقدر دور میدان چرخیدن خوبست
چقدر روی پشت بام خوابیدن خوبست
چقدر باغ ملی رفتن خوبست
چقدر مزه‌ی پپسی خوبست
چقدر سینمای فردین خوبست
و من چقدر از همه‌ی چیزهای خوب خوشم می‌آید

و من چقدر دلم می‌خواهد
که گیس دختر سیدْجواد را بکشم

چرا من اینهمه کوچک هستم
که در خیابان‌ها گم می‌شوم
چرا پدر که اینهمه کوچک نیست
و در خیابانها هم گم نمی‌شود
کاری نمی‌کند که آن کسی که به خواب من آمدست، روز
آمدنش را جلو بیاندازد

و مردم محله‌ی کشتارگاه
که خاک باغچه‌هاشان هم خونیست
و آب حوض‌هاشان هم خونیست
و تخت کفش‌هاشان هم خونیست
چرا کاری نمی‌کنند
چرا کاری نمی‌کنند

چقدر آفتاب زمستان تنبل است

من پله‌های پشت بام را جارو کرده‌ام
و شیشه‌های پنجره را هم شسته‌ام.
چرا پدر فقط باید
در خواب، خواب ببیند

من پله‌های پشت‌بام را جارو کرده‌ام
و شیشه‌های پنجره را هم شسته‌ام
کسی می‌آید
کسی می‌آید
کسی که در دلش با ماست، در نفسش با ماست، در
صدایش با ماست

کسی که آمدنش را
نمی‌شود گرفت
و دستبند زد و به زندان انداخت
کسی که زیر درختهای کهنه‌ی یحیی بچّه کرده است
و روز به روز
بزرگ می شود، بزرگتر می‌شود
کسی از باران، از صدای شرشر باران، از میان پچ و پچ
گل‌های اطلسی
کسی از آسمان توپخانه در شب آتش‌بازی می‌آید
و سفره را می‌اندازد
و نان را قسمت می‌کند
و پپسی را قسمت می‌کند
و باغ ملی را قسمت می‌کند
و شربت سیاه سرفه را قسمت می‌کند

و روز اسم نویسی را قسمت می‌کند
و نمره‌ی مریضخانه را قسمت می‌کند
و چکمه‌های لاستیکی را قسمت می کند
و سینمای فردین را قسمت می‌کند
درخت های دختر سیدجواد را قسمت می‌کند
و هرچه را که باد کرده باشد قسمت می‌کند
و سهم ما را هم می‌دهد
من خواب دیده‌ام...

تنها صداست که می‌ماند

چرا توقف کنم، چرا؟
پرنده‌ها به جستجوی جانب آبی رفته‌اند
افق عمودی است
افق عمودی است و حرکت: فواره‌وار
و در حدود بینش
سیاره‌های نورانی می‌چرخند
زمین در ارتفاع به تکرار می‌رسد
و چاهها‌ی هوائی
به نقب‌های رابطه تبدیل می‌شوند
و روز وسعتی است
که در مخیله‌ی تنگ کرم روزنامه نمی‌گنجد

چرا توقف کنم؟
راه از میان مویرگ‌های حیات می‌گذرد
کیفیت محیط کشتی زهدان ماه
سلول‌های فاسد را خواهد کشت
و در فضای شیمیائی بعد از طلوع
تنها صداست
صدا که جذب ذره‌های زمان خواهد شد
چرا توقف کنم؟

چه می‌تواند باشد مرداب
چه می‌تواند باشد جز جای تخم‌ریزی حشرات فساد
افکار سردخانه را جنازه‌های باد کرده رقم می‌زنند.
نامرد، در سیاهی
فقدان مردیش را پنهان کرده است
و سوسک... آه
وقتی که سوسک سخن می‌گوید.
چرا توقف کنم؟
همکاری حروف سربی بیهوده است.
همکاری حروف سربی
اندیشه‌ی حقیر را نجات نخواهد داد
من از سلاله‌ی درختانم

تنفس هوای مانده ملولم می‌کند
پرنده‌ای که مرده بود به من پند داد که پرواز را بخاطر
بسپارم
نهایت تمامی نیروها پیوستن است، پیوستن
به اصل روشن خورشید
و ریختن به شعور نور
طبیعی است
که آسیاب‌های بادی می‌پوسند
چرا توقف کنم؟
من خوشه‌های نارس گندم را
به زیر پستان می‌گیرم
و شیر می‌دهم

صدا، صدا، تنها صدا
صدای خواهش شفاف آب به جاری شدن
صدای ریزش نور ستاره بر جدار مادگی خاک
صدای انعقاد نطفه‌ی معنی
و بسط ذهن مشترک عشق
صدا، صدا، صدا، تنها صداست که می‌ماند

در سرزمین قد کوتاهان
معیارهای سنجش
همیشه بر مدار صفر سفر کرده‌اند
چرا توقف کنم؟
من از عناصر چهارگانه اطاعت می‌کنم
و کار تدوین نظامنامه‌ی قلبم
کار حکومت محلی کوران نیست

مرا به زوزه‌ی دراز توّحش
در عضو جنسی حیوان چکار
مرا به حرکت حقیر کرم در خلاء گوشتی چکار
مرا تبار خونی گل‌ها به زیستن متعهد کرده است
تبار خونی گل‌ها می‌دانید؟

پرنده مردنی است

دلم گرفته است
دلم گرفته است

به ایوان می‌روم و انگشتانم را
بر پوست کشیده‌ی شب می‌کشم
چراغ‌های رابطه تاریکند
چراغ‌های رابطه تاریکند

کسی مرا به آفتاب
معرفی نخواهد کرد
کسی مرا به میهمانی گنجشک‌ها نخواهد برد
پرواز را بخاطر بسپار
پرنده مردنی‌ست

باکدام دست؟

خواب خواب
او غنوده است
روی ماسه‌های گرم
زیر نور تند آفتاب

از میان پلک‌های نیمه باز
خسته دل نگاه می‌کند:
جویبار گیسوان خیس من
روی سینه‌اش روان شده
بوی بومی تنش
در تنم وزان شده.

خسته دل نگاه می‌کنم:
آسمان به روی صورتش خمیده است
دست او میان ماسه‌های داغ

با شکسته دانه‌هایی از صدف
یک خط سپید بی‌نشان کشیده است

دوست دارمش...
مثل دانه‌یی که نور را
مثل مزرعی که باد را
مثل زورقی که موج را
یا پرنده‌یی که اوج را
دوست دارمش...

از میان پلک‌های نیمه‌باز
خسته دل نگاه می‌کنم:
کاش با همین سکوت و با همین صفا
در میان بازوان من
خاک می‌شدی.
با همین سکوت و با همین صفا...
در میان بازوان من
زیر سایبان گیسوان من
لحظه‌یی که می‌مکد ترا
سرزمین تشنهٔ تن جوان من
چو لطیف بارشی
یا مه نوازشی،

کاش خاک می‌شدی...
کاش خاک می‌شدی...

تا دگر تنی
در هجوم روزهای دور
از تن تو رنگ و بو نمی‌گرفت
تا دگر زنی
در نشیب سینه‌ات نمی‌غنود
سوی خانه‌ات نمی‌غنود
سوی خانه‌ات نمی‌دوید
نغمه دل ترا نمی‌شنود

از میان پلک‌های نیمه‌باز
خسته دل نگاه می‌کنم
مثل موج‌ها تو از کنار من
دور می‌شوی...
باز دور می‌شوی...
روی خط سربی افق
یک شیار نور می‌شوی
با چه می‌توان
عشق را به بند جاودان کشید؟
با کدام بوسه، با کدام لب؟
در کدام لحظه، در کدام شب؟

مثل من که نیست می‌شوم...
مثل روزها...
مثل فصل‌ها...
مثل آشیانه‌ها...
مثل برف روی بام خانه‌ها...
او هم عاقبت
در میان سایه‌ها غبار می‌شود
مثل عکس کهنه‌یی
تار تار تار می‌شود

با کدام بال می‌توان
از زوال روزها و سوزها گریخت!
با کدام اشک می‌توان
پرده بر نگه خیره زمان کشید؟
با کدام دست می‌توان
عشق را به بند جاودان کشید؟
با کدام دست؟...

خواب خواب
او غنوده است
روی ماسه‌های گرم
زیر نور تند آفتاب.